

این داستان واقعی که بر گرفته از دفتر خاطرات خانوم مارال است که در صفحه اول دفتر با قلم درشت و خط زیبایی نوشته شده بود :

### کاش یک زن نبودم

دخترک برای چندمین بار نگاهی به ساعت مچیش انداخت و زیر لب غرغر کنان گفت :اه باز این پسره احمق دیر کرد انگار اصلا موقعیت منو درک نمیکنه و بعد با حرص بسیار گوشی موبایلشو از کیفش بیرون آورد و شروع کرد به اس ام اس زدن :آخه تو کجایی من سه ساعته اینجا معطل تو هستم مثل اینکه فراموش کردی من بخاطر تو الان اینجا هستم من توی پارک ساعی رو به روی قفس طاووس منتظرت روی نیمکت نشستم بیا دیگه خفم کردی الان هوا تاریک میشه و من هیچ جارو ندارم که برم.

در حال اس ام اس زدن بود که دختری زیبا در کنارش نشست و با یک نیم نگاه سرتا پای دخترک را نظاره کرد و گفت :سلام خانم خانما چقدر گوشت قشنگه میشه ببینمش من عاشق گوشتیای سونی اریکسونم خیلی با کلاسه گوشت.

دخترک نگاهی به دختر زیبا انداخت و محو چهره نقاشی شده دختر شد که در چهره این دختر و آفرینش او خداوند از هیچ چیز دریغ نکرده بود یک روسری شالی کوتاه آبی با موهای هایلایت استخوانی مانتوی کوتاه مشکی تنگ و یک شلوار برمودا لی به تن داشت دخترک از این که می دید چنین دختر زیبایی در کنار او نشسته و باب صحبتو با او باز کرده خیلی خوشحال شد مخصوصا اینکه تحمل این دقایق برای او سخت بود و دوست داشت با کسی صحبت کند، گوشی موبایلش را به طرف دختر دراز کرد و گفت قابل نداره دختر لبخند زیبایی زد و گفت :من اسمم مانیاست یا مارال .....اصلا هر چی تو دوست داری صدام کن می دونی چشمای خیلی قشنگ و معصومی داری معلومه سن و سال زیادی نداری اسم تو چیه؟ دخترک گفت :اسم واقعی من سیما هست

و هر دو با هم زدن زیر خنده

مارال گفت :منتظر کسی هسی انگار درسته؟

سیما گفت :آره

مارال گفت :خیلی وقته از دور داشتم می پاییدمت خیلی استرس داری رنگت پریده معلومه که بار اولته از خونه فرار میکنی

سیما تعجب کرد یعنی مارال از کجا فهمیده بود او از خانه فرار کرده

مارال با خونسردی بسته ای سیگار از توی کیفش در آورد و به سیما هم تعارف کرد ولی سیما دست او را رد کرد

مارال سیگار را روشن کرد و یک پک عمیق به سیگار زد و دودش را با مهارت زیادی از بینی خارج

کرد

هر کس از کنار سیما و مارال رد میشد به آنها نگاه میکرد و زیر لب چیزی میگفتند گاهی چند گروه پسر از کنار آنها رد میشدند و مارال خیلی صمیمی با آنها سلام و احوال پرسی می کرد انگار توی پارک همه او را میشناختند

پشت شمشاد های پارک نزدیک بوفه پارک چند پسر ایستاده بودند و به مارال خیره شده بودند و با هم در مورد او صحبت میکردند انگار بر سر او شرط بندی میکردند  
سیما به اطراف نگاه کرد و آهی کشید و گفت :کاش من هم زیبایی شما را داشتم انوقت این همه طرفدار داشتم

مارال با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن و حین خنده به سیما گفت :خیلی هنوز بچه هستی تا بتونی فرق نگاهها را از هم تشخیص بدی اتفاقا من آرزو داشتم زشت بودم انقدر زشت که هیچکس نگاهم هم نمیکرد انوقت از نگاههای حریص و هوس بازانه این گرگها در امان بودم .سیما تو خیلی دختر ساده ای هستی درست مثل آب زلال پاکی و شفاف .چند سالته؟  
سیما از تعریف مارال احساس شعف کرد و با ذوق گفت: ۱۷ سال  
مارال یک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :مطمئنی که میاد دنبالت؟  
سیما گفت :آره امیر حتما میاد تا حالا بدقول نبوده لابد کاری برایش پیش اومده ما باهم نامزدیم البته نامزد نامزد که نه ولی قراره به زودی نامزد کنیم و بعد باهم ازدواج کنیم ولی پدر مادر ما مخالف ازدواج ما هستن

مارال پوزخندی زد و گفت :پس به خاطر اون فرار کردی فکر میکنی ارزششو داره؟  
سیما از کلام تند و بی رودر وایسی مارال دلخور شد و قیافش کمی در هم فرو رفت  
صدای موبایل مارال بلند شد و مارال از جاش بلند شد و کمی آن طرفتر شروع به صحبت کرد :الو بگو صدای تو میاد، نه ستم، الان نمی تونم برم همین دورو ورام دیگه بذار یک ساعت مال خودم باشم و به بدبختی خودم فکر کنم.

صدای فریاد مارال بلند شد :غلط کرده اون عوضی گفته بود یک نفره ولی ۳ نفر بودن حالا طلبکار هم شده به زور از دستشون خلاص شدم من دیگه پامو اونجا نمی زارم .نه نه اونجا نمیام .باشه به کیان بگو باهش تماس بگیره بگه یک ساعت دیگه دم در پارک ساعی بیاد ولی تنها.....  
و موبایلش رو قطع کرد لبخند تصنعی به لب آورد و گفت :چیه خوشگل خانم از من دلخور شدی؟  
بذار برم ۲ تا بستنی دیش بخرم تا باهم آشتی کنیم

این دختر چه نگاه گیرا و چه نفوذ کلامی داشت شادی از حرکاتش بر می خواست و انوقت پشت تلفن اون حرفها رو می زد.....

صدای خنده مارال بوفه را پر کرده بود که داشت با یک پسر قد بلند صحبت میکرد یواشکی از توی کفشش چیزی درآورد و به پسر قد بلند داد و با هم دست دادن و مارال به طرف سیما به راه افتاد

سیما گفت: بهت شماره داد؟ دوست پسرت بود؟

مارال دوباره خندید و گفت: نه شازده کوچولو، دوست کجا بود من از تمام پسرا متنفرم از همشون حالم بهم میخوره ولی خوب کارم ایجاب میکنه که با این آدمها برخورد کنم. اصلا بگذریم این آقا داماد جواب اس ام استو نداد؟

سیما گفت: نه ولی حتما تو راهه خیلی با مرام و آقااست  
مارال گفت: ناراحت نشیا ولی دلم برات میسوزه چون سر کاری، اون اگر میخواست بیاد تا حالا اومده بود همشون مثل همن.

سیما در حالی که در دلش بسیار احساس دلشوره میکرد گفت: نه امیر حتما میاد  
مارال دوباره سیگاری روشن کرد پکی زد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد و آهی از ته دل کشید انگار غم بزرگی پشت این چهره زیبا بود

با لحن بسیار دلنشینی شروع کرد به صحبت: من هم مثل تو فکر میکردم از وقتی خیلی بچه بودم همه بخاطر زیبایم و شیرین زبونیم دور و ورم بودن عمه و خاله و دایی و ... همه منو عروس خودشون میدونستن توی یه خانواده نسبتا مذهبی در شهرستان زندگی میکردیم یک خانواده آبرومند و ساده یک برادر بزرگتر از خودم داشتم و پدر و مادری که مثل جفت چشماشون به من اعتماد داشتن وقتی به سن راهنمایی رسیدم اکثر پسرای محلمون علاقه داشتن با من دوست بشن ولی من اصلا فکر این چیزا نبودم می خواستم درس بخونم و رشته عمران قبول بشم برای همین چادرمو می کشیدم جلوتر و به سرعت از کنار پسرای مزاحم رد میشدم گاهی وقتی به خونه می رسیدم آنقدر نفس نفس میزدم که مادرم میگفت: مگه حولی خوب یکم دیرتر برس خونه  
سیما گفت: ولی اصلا به ظاهرتم نمیاد قبلا چادری بودی

مارال گفت: آره! بودم ولی نه بخاطر علاقه قلبیم بلکه بخاطر احترام به پدر و مادرم. برادر و پدرم خیلی غیرتی بودن وقتی به دبیرستان رفتم دیگه سر و کله خواستگارام پیدا شد مادر و پدر اصلا با ازدواج فامیلی موافق نبودن من هم اینقدر توی گوشم خونده بودن که خوشگلم و می تونم بهترین اقبالو داشته باشم که می خواستم با کسی ازدواج کنم که توی همه محل و فامیل زبانزد خاص و عام بشم

از بین همه پسرای که به خواستگاریم می اومدن یا پیشنهاد دوستی میدادن هیچ کدومو در سطح خودم نمیدیدم

چند ماهی بود که وقتی به دبیرستان می رفتم سر راهم شرکتی بود که مدیر عاملش یک پسر خیلی جذاب شیک پوش و پولدار بود، دقیقا همون مرد آرزوهای من، دوستام می گفتن اگر تو بخوای میتونی مخشو بزنی، من هم کم کم به او که اسمش بهراد بود علاقمند شدم ولی بهراد برعکس همه به من توجهی نمیکرد.

دیگه حرصم گرفته بود که چطور من نتونستم مخ بهرادو بزنم

دوستام می گفتن بخاطر چادری هست که سرت میکنی از سرت دربیار اونوقت ببین چطوری عاشقت میشه، ولی من میگفتم اگر دادشم ببینه من بی چادر هستم می کشتم.

ولی اینقدر عاشق بهراد شده بودم که راضی شدم چادرمو از سرم در بیرم به پیشنهاد دوستام کمی هم آرایش کردم و یک روز بجای مدرسه رفتم شرکت بهراد و یک نامه نوشتم و در اون نوشته بودم که دوستش دارم و می خوام که باهاش باشم به هر قیمتی که شده وقتی وارد شرکت شدم یک محیط خیلی شیک و تر تمیز جلب توجه میکرد به منشی گفتم با مدیر عامل کار دارم

از اون اصرار که چه کاری دارید؟ و از من انکار که کار شخصی دارم بلاخره بعد ساعتها وارد اتاق شدم بهراد داشت با تلفن حرف میزد و پشتش به من بود ولی وقتی برگشت و منو دید برق شیطنت مردانه ای در چشماش درخشید لبخندی زد و به استقبال آمد من سرمو پایین انداخته بودم احساس میکردم صدای تپشهای قلبمو همه میشنون پس خیلی سریع با لکنت گفتم: من این نامه رو برای شما نوشتم میشه بخونید و الان جوابشو بهم بدید؟ بهراد شروع کرد به خواندن نامه و درحین خواندن نامه لبخند میزد بعد که نامه تمام شد من نفسم را در سینه حبس کردم و منتظر جواب بهراد شدم

بهراد گفت: آشنایی با شما دختر خانم خوشگل و دوست داشتنی باعث افتخار منه. و شماره موبایلشو روی یک تکه کاغذ نوشت و خیلی مودبانه یک شاخه گل از توی گلدان گل روی میزش درآورد و به طرف من دراز کرد و گفت: من منتظر تماس شما هستم

نفهمیدم چطوری خداحافظی کردم و با چه سرعتی خودمو به دوستام رسوندم که توی پارک منتظرم بودند اون روز از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم و همه دوستامو بستنی مهمون کردم.

از روز بعد من هر روز با بهراد بلبتلفن عمومی تماس می گرفتم ولی اون راغب نبود که برای دیدنم از شرکتش خارج بشه و کارهایش رو بهانه میکرد و می گفت چون شرکت خودمه نمیتونم پیام ولی می گفت خیلی مشتاق دیدارتو تو بیا شرکت من اینطوری هم تو رو می بینم هم به کارهام میرسم.

من حسابی عاشقش شده بودم و هر شب به یادش می خوابیدم سال آخر دبیرستان بودم و با روحیه ای که پیدا کرده بودم حسابی در درسهام نمرات خوبی میگرفتم. بعد از مدرسه میرفتم دستشویی پارک چادرمو در میآوردم ولی روسری کپی سرم می کردم و یک رژ لب دخترانه می زدم و با یک شاخه گل به دیدن بهراد می رفتم و به خانوادم می گفتم که دبیرستان کلاس تست زنی برامون گذاشتن ولی در دلم احساس گناه می کردم که چرا دارم دروغ میگم و احساس میکردم رابطم با بهراد که یک نامحرمه گناه محسوب میشه

دوستام میگفتن: دختر امل بازی درنیار همه دخترا حسرت اینو می خورن که بهراد یک نیم نگاهی بهشون بندازه ولی اون عاشق تو شده تو به هر قیمتی شده باید بهرادو مال خودت کنی. هم پولداره هم خوشتیب دیگه چی میخوای؟

حرفای دوستانم بیشتر تحریکم میکرد و باعث میشد ترسی که از رفتن به شرکت بهراد داشتم کمتر بشه، بهراد هر روز حرفای عاشقانه به من می زد و خانمی صدام میکرد و می گفت خانمی من! ما مال همدیگه هستیم پس از چی می ترسی

ولی احساس گناه یک لحظه راحت نمی داشت. یه روز بعد از کلاس معارف رفتم پیش دبیر معارفمون

گفتم: خانم می خواستم یک سوالی بپرسم

خانم رحمانی در حالیکه چونه مقنعه شو بالا میاورد تا حاضر بشه از کلاس بره بیرون یک لحظه

ایستاد و گفت: بپرس عزیزم هر سوالی باشه من سعی میکنم کمکت کنم

پرسیدم: اگر دختر و پسری همدیگه رو دوست داشته باشن گناه داره؟

خانم رحمانی گفت: نه دخترم دوست داشتن یک نعمت الهی که هیچکس منکرش نیست از عشق

زمینی آدمها به عشق الهی میرسن

پرسیدم: اگر این دختر و پسر با هم صحبت کنن و همدیگر رو ببینن چطور؟ اونم گناه نیست؟

گفت: خوب این بحثش جداست ولی اگر خانواده ها در جریان نباشن گناهه چون ممکنه شیطون

سراغشون بیاد و هر دوتا برای هم نامحرم و این کار گناهه

گفتم: خوب در سن و سال ما، دختر و پسرها دوست دارن با جنس مخالف صحبت کنن بیرون برن

این یک حقیقته و هیچکس نمیتونه منکرش بشه درسته؟

گفت: عزیزم دختر و پسرای جوان به سن شما باید سر خودشونو با درس و کار گرم کنن یا اگر این

نیاز خیلی بهشون فشار آورد باید ازدواج کنن نه اینکه با هم رابطه پنهانی داشته باشن

پرسیدم: حالا اگر به قصد آشنایی قبل از ازدواج با هم باشن این هم اشکال داره؟

گفت: اگر خانواده ها در جریان باشن نه

پرسیدم: اگر نباشن چی؟ یعنی وقتی به تفاهم رسیدن بخوان به خانواده هاشون بگن چی؟ پس باید

چیکار کنن که گناه محسوب نشه

خانم رحمانی گفت: خانم نعمتی گناه، در هر حال گناهه، ولی فقط یک راه داره که گناه محسوب

نشه و اون اینکه باید با هم محرم بشن

پرسیدم: یعنی عقد کنن؟ اینطوری که همه خانواده می فهمن

خانم رحمانی در حالیکه چادرشو سرش میکرد گفت: نه منظورم اینه که باید صیغه محرمیت بین

خودشون بخونن

زنگ تفریح تموم شده بود و خانم رحمانی باید سر کلاس دیگه ای می رفت در حالیکه داشت میرفت

گفت بعدا بیشتر باهم صحبت می کنیم در این باره عزیزم

از اون روز به بعد به این فکر میکردم که ما باید بین هم صیغه محرمیت بخونیم توی کلی رساله و ...

گشتم تا بالاخره آیه صیغه رو پیدا کردم ولی بهراد این چیزا رو قبول نداشت، میگفت محرمیت به دل آدمهاست یک آیه هیچوقت نمیتونه دوتا دل رو به هم نزدیک کنه یا از هم دور کنه.

امتحاناتم شروع شده بود و احساس میکردم روحیه سابقو ندارم که به درس خوندم ادامه بدم وقتی بهراد بی حوصلگی من و حتی توی روابطمون دید قبول کرد و ما بین هم صیغه محرمیت خوندیم به مدت ۳ ماه و مهرم و ۱۴ تا حبه قند کرد ولی بدون شاهد بدون مدرک یک جمله ای بود که بین خودمون خوندیم و گفتیم: قبلت

روابطمون خیلی صمیمی شد و من فکر میکردم که بهراد دیگه شوهرمه و بالاخره آنقدر بهراد توی گوشم خوند که اون اتفاقی که نباید می افتاد بالاخره افتاد ...

ترس و وحشت از بی آبرویی تمام وجودمو پر کرده بود همش گریه میکردم و هر روز ازش خواهش میکردم که زودتر بیاد خواستگاریم ولی بهراد هر روز یک بهانه جدید می آورد و می گفت دیر یا زود داره سوخت و سوز نداره

یک روز تابستانی با بهراد رفته بودیم ناهار بیرون که یک دفعه سنگینی نگاهی رو پشت سرم احساس کردم برگشتم و تمام دنیا رو سرم خراب شد. برادرم علی بود که زل زده بود به من و از شدت خشم سرخ شده بود

بهراد متعجب یک نگاه به من میکرد و یک نگاه به علی

علی دستامو محکم گرفت و منو از سر جام بلند کرد

همه توی رستوران داشتن نگاهمون میکردن و من هر چی خواستم برای علی توضیح بدم فقط فریاد میزد: خفه شو

یک نگاه غضبناک به بهراد کرد و گفت: حال تو عوضی رو هم میگیرم

در طول راه هیچ حرفی با من نزد میدانستم که آخر عاقبت خوبی در انتظارم نیست با غیرتی که توی این مدت از علی دیده بودم همیشه از همین موضوع می ترسیدم ولی از طرفی پیش وجدان خودم راحت بودم که من گناهی نکردم و بهراد به من محرم بوده و قصدش هم ازدواجه و منو ترک نمیکنه وقتی به خونه رسیدیم علی منو توی اتاقم هل داد و درو روم بست و از پشت درو قفل کرد

من فریاد می زدم: علی اشتباه میکنی بذار حرف بزنم

و علی فریاد میزد میرم پیش آقا جون تا تکلیفتو روشن کنه و درو به شدت بست و از خونه خارج شد منم از تلفن اتاقم به بهراد زنگ زدم و با گریه شروع کردم به تعریف کردن ماجرا، بهراد دلداریم میداد و با خونسردی گفت: خانمی من هیچ نگران نباش من تنهات نمی زارم تو مطمئن باش من و تو مال همیم و اگر برادر یا پدرت پیش من بیان من تو رو از اونها خواستگاری میکنم. گل من قصه نخور حیف چشمای قشنگت نیست که بارونی بشن؟

وقتی گوشی رو قطع کردم احساس آرامش میکردم برام فرقی نداشت که چه اتفاقی برام می افته

چون احساس میکردم بهراد پشتمو خالی نمیکنه.

نیم ساعت بعد علی همراه پدر آمدن خونه، پدرم از وقتی در خونه رو باز کرد شروع کرد به داد و بیداد و میگفت: من فکر میکردم مصطفی پسر احمد آقا چون از ما جواب منفی شنیده اون مزخرفاتو میگفت که می گفت جلو دختر تو بگیر حیف دختر نجیبت که دست اون گرگ افتاده، منه احمق باورم نشد و با مصطفی کلی دعوا کردم و از مغازه بیرونش کردم و ایاای خدایا منو ببخش به بنده خدا چقدر بدو بیراه گفتم حالا باید با خفت هر چه تمامتر سرمو کج کنم و برم ازشون عذر خواهی؟؟؟؟؟ این دختره چشم سفید از اطمینان ما سوء استفاده کرد خیر نبینی دختر که برام آبرو نداشتی این ننگو چطوری تحمل کنم؟

مادر از همه جا بی خبر وارد خونه شد و وقتی داد و بیداد پدر را شنید گفت: چی شده مارال چیزیش شده؟

علی گفت: کاش مرده بود و شروع کرد به تعریف کردن داستانی که اتفاق افتاده بود مادر اشک می ریخت و میگفت: چطور تونست این کارو بکنه؟ دختر آخه تو چی کم داشتی؟ تو این شهر دیگه نمی تونیم سر بلند کنیم دیگه با چه رویی توی این محله زندگی کنیم؟ هر چی مادر میگفت علی بیشتر حرص و جوشی میشد، بطرف در هجوم آورد و با کمر بند شروع کرد به کتک زدن من، من جیغ و داد کردم فریاد کشیدم ولی فایده ای نداشت یک گوشه کز کرده بودم و زیر مش و لگد علی خرد شدن استخوان هامو احساس میکردم

من فریاد می زدم: بخدا اون قصد بدی نداشت می خواد با من ازدواج کنه علی گفت: خیلی بدبختی که باورت بشه اون مرتیکه اگر آدم درست و حسابی بود می اومد مثل آدم خواستگاریت، دختری که با پسری دوست بشه لایق زنده بودن نیست

پدر بجای اینکه جلوی علی رو بگیره صدای فریادش از اتاق بغلی می اومد: بدبخت شدیم مادر شیون کنان بطرف علی دوید و دستشو گرفت و گفت: تو رو امام حسین ولش کن شاید راست بگه اونوقت جواب خدا رو چی میدی؟ شیرمو حلال نمیکنم اگر به حرفش گوش ندی، آدرس پسر رو بگیر برو ببین حرف حسابش چیه؟ تو این بدبختو کشتی

علی یک تکه جلوم انداخت و گفت فقط بخاطر عزیز این کارو می کنم یالا آدرسو بنویس ولی به ولای علی اگر دروغ گفته باشی عزیزو به عزات میشونم

و با عجله آدرسو از دست من قاپید و همراه پدر از خونه خارج شدند.

من اشک می ریختم و تمام دهنم پر از خون شده بود بازو و کمرم به شدت درد میکرد مادرم کمکم کرد تا از جام بلند شدم.

احساس تنفر عجیبی نسبت به علی میکردم که چطور به خودش اجازه داد که بخاطر حرف مردم اینطوری به جون تنها خواهرش افتاد.

مادرم اشک می ریخت و به بدنم پماد می مالید و می گفت: دستش بشکنه نگاه کن به چه روزش

انداخته، آخه دختر این چه کاری بود کردی؟

من اما بیشتر از درد جسمم روحم و قلبم شکسته شده بود میدانستم که طبق قولی که بهراد به من داده علی حتما از کارش پشیمان میشه و اونوقت تا آخر عمرم هیچوقت نمی بخشمش دل توی دلم نبود و کنار پنجره منتظر علی و پدرم نشسته بودم، هر ثانیه برام یک ساعت میگذشت تا بالاخره ساعت ۹ شب به خانه آمدند

پدر انگار در این چند ساعت گرد پیری روی صورت و موهاش نشسته بود و تا به اون روز پدر بشاش و شادابمو اینقدر ناراحت و افتاده حال ندیده بودم.

مادر به حیاط رفت به استقبال آنها و با هم وارد خانه شدند مادر در حالی که کت پدر را میگرفت گفت: حاجی خسته نباشی چی شد؟ کی میاد؟

پدر دست در جیب کتش کرد و نامه ای را بدست مادر داد مادر شروع به خواندن کرد یک نگاه به من میکرد و یک نگاه به نامه و اشک از چشمانش جاری شده بود.

پدر گفت: این دختر امروز آبروی چندین ساله منو برد، امروز تحقیر شدم، حتی جلوی این پسر، آخه دختر تو خانوادت چه کمو کاستی داشتی که اینکارو کردی؟

با بغض پرسیدم: مگه چی شده؟ بهرادو ندیدین؟ چی گفت بهتون؟

علی با حالت خشم و غضب گفت: هیچی چی می خواستی بگه با اون گندی که تو زدی دوقرت و نیمشم باقی بود. آقا بهراد شما این نامه رو که شما براش نوشته بودین داد به ما و گفت دختر شما به من پیشنهاد دوستی داده من قبول نمی کردم ولی اون اصرار داشت و هی می اومد شرکت من اگر باور ندارین از منشییم بپرسین. بهراد گفت من اصلا نامزد دارم و قصد ازدواج با دختر شمارو نداشتم و ندارم دختر شما داشت زندگی من و نامزدمو بهم می ریخت و امروز من توی رستوران داشتم به دخترتون می گفتم که دست از سر من برداره.

باورم نمی شد بهراد این حرفها رو زده باشه با بغض و فریاد گفتم: تو دروغ می گی اصلا تو از من از بچه گی هم خوشت نمی اومد و به من حسادت میکردی. اون به من قول داده هیچوقت نمیتونه این حرفا رو زده باشه

پدرم مثل اسپند روی آتیش از سر جاش پرید و یک سیلی محکم به صورتم زد طوری که چند قدم به عقب کشیده شدم و گفتم: خفه شو! دختره چشم سفید! دیگه نمی خوام ببینمت، تو باعث ننگ ما هستی، دیگه دختری به اسم مارال ندارم، تو نمی تونی بفهمی چقدر برای یک پدر سخته وقتی بشینه و این حرفا رو از یک پسر نانجیب بشنوه، کاش زمین دهن باز میکرد و من و میبرد همراه خودش، کاش امشب بخوابم و فردا بیدار نشم

من و با شدت هل داد توی اتاق و در رو به روم قفل کرد.

مادرم از اون طرف شیون میزد ولی کاری از دستش بر نمی اومد پدر این دفعه به طرف مادر رفت و



با پرخاش بسیار شروع کرد به مادرم بد و بیراه گفتن.

تا اون زمان هیچوقت ندیده بودم پدر و مادرم صداشونو روی هم بلند کنند و با بی احترامی با هم صحبت کنن ولی من باعث شده بودم این حریم شکسته بشه.

دنیا برام به آخر رسیده بود وقتی یاد حرفهای بهراد می افتادم به یاد قول و قرار هاش و به یاد نهایت نامردی که در حق من کرده بود، دوست داشتم آتیشش بزنم. ولی در اون شرایط چیکار میتونستم بکنم؟ تازه اگر مادر و پدر میفهمیدن که دختر عزیز درونشون چه به روز خودش آورده دیگه منو زنده نمی داشتن، ولی با خودم فکر میکردم مگه کشکه من و اون با هم محرم بودیم اون حکم شوهر منو داشته نمیتونه زیر همه چیز بزنه.

دوست داشتم اون شب، شب آخر زندگیم باشه و ای کاش پدرم یا علی زیر شلاق اون روز منو میکشتن اونوقت الان اوضاع و احوالم اینطوری نبود و مجبور نبودم دوریشونو تحمل کنم و به هر خفتی تن بدم.

چند روز در اتاق حبس بودم مادرم برام غذا می آورد ولی حتی یک کلام هم با من حرف نمی زد من هم به یک نقطه خیره شده بودم و لب به غذا نمیزدم مادرم هم ظرف غذا را دست نخورده میبرد بدون اینکه به غذا خوردنم اصراری داشته باشه. انگار توی اون عالم نبودم هر شب کابوس میدیدم و به فکر یک راه حل بودم ولی تمام راه حلها به بن بست ختم میشد.

از فرط بی غذایی ضعیف شده بودم و یک روز به خودم آمدم دیدم که در بیمارستانم و سرم به دستم وصل هست ۳ روز بیمارستان بودم ولی در این مدت نه پدر و نه علی به دیدنم نیامدن و فقط مادر سنگ صبورم شده بود و از شب تا صبح پای جا نماز اشک می ریخت و دعای توسل می خوند.

هنوز چند روز از برگشتنم به خانه نگذشته بود که یک روز قفل سکوت پدر شکست یک چادر سفید به من داد و گفت :اینو سرت کن و یک کم به خودت برس امشب مهمان داریم.

مهمان اون هم با این اوضاع و احوال! فکر کردم شاید یکی از اقوام برای عیادت می آیند نزدیک غروب مهمانها آمدند با دسته گل و شیرینی ولی نه ای وای !!اون فرهاد بود خواستگار سابقم که چندین بار تا بحال به خواستگاریم آمده بود و جواب رد شنیده بود

مادر وارد اتاقم شد و گفت :این دفعه دیگه حق نداری بیخودی بهانه بیاوری. تا این بی آبرویی به گوش همه نرسیده باید زودتر ازدواج کنی

حالا چطور میتونستم به خانوادم بفهمونم که من جز با بهراد نمیتونم با کسی ازدواج کنم یعنی مجبور بودم؟

و اگر می فهمیدند، من چطور میتوانستم توی روی خانوادم نگاه کنم

چادر سفیدمو سرم کردم و سینی چای بدست وارد پذیرایی شدم

تحسین همگان بلند شد .....وای چه عروس خوشگلی.....وای چه عروس خوش قدوبالایی

ماشالله.خدا حفظش کنه براتون. نجابت از چهرش میباره

مادر میگفت: شما لطف دارید کنیز شماست

فرهاد پسر یکی از دوستان پدر بود پسری نجیب که نجابت خودش و خانوادش شهره شهر بود  
دانشجوی مکانیک بود از نظر خانوادگی بسیار مومن بودن کم حرف بود و در تمام مدت خواستگاری  
گل‌های قالی رو نگاه میکرد

من که همیشه آرزوی یک همسر خوشتیپ و سرزبون دارو داشتم هیچوقت نتونسته بودم به فرهاد  
به عنوان یک همسر نگاه کنم برای همین هر دفعه جواب منفی داده بودم و پدر و مادرم هم بخاطر  
اینکه فکر میکردند من دختر بسیار فهمیده‌ای هستم اختیار تصمیم‌گیری را به خودم داده بودند  
ولی حالا با این شرایط نمیتونستم روی حرفشون حرف بزنم.

در همون جلسه خواستگاری قرار و مدار بله برون و عقدکنان را گذاشتند و من مات و مبهوت از  
اینکه چه داره بر سرم میاد بودم.

پدرم میگفت: تو باعث ننگ ما هستی دیگه نمی‌خوام توی این خونه باشی و چشمم به چشمت  
بیفته

علی در تمام این مدت کلامی با من صحبت نمی‌کرد و مادرم با نگرانی و درسکوت و خلوت خودش  
سر نماز برام دعا میکرد و اشک می‌ریخت.

چطور می‌تونستم از فکر بهراد بیرون بیام در حالیکه اینقدر ادعای عاشقی میکرد و از پشت به من  
خنجر زده بود فکر انتقام تمام ذهنم و به خودش مشغول کرده بود

چطور می‌تونستم با فرهاد کنار بیام و باهاش زندگی جدیدی را شروع کنم؟ و از طرفی اگر می‌فهمید  
اون دختر نجیبی که از من در ذهنش ساخته، من نیستم، چطور می‌تونستم توی چشمش نگاه کنم.  
اگر خانوادم می‌فهمیدند که من از اعتماد اون‌ها سوء استفاده کردم و گذاشتم یک نامرد چه بلایی بر  
سرم بیاره اونوقت یک لحظه هم من رو زنده نمی‌داشتن.

تمام وجودم از عذاب وجدان پر شده بود بعد از چند هفته که خیال پدر و مادرم راحت شد و دعوای  
فروکش کرد اجازه پیدا کردم که چند ساعت به خانه دوستم برم تا یکمی روحیه ام عوض بشه.

در راه خودمو به یک تلفن عمومی رسوندم و با موبایل بهراد تماس گرفتم  
مارال: الو سلام بهراد. منم مارال حالت خوبه؟

بهراد: مارال ..... بجا نمی‌ارم

مارال: بهراد تو رو خدا جواب منو بده، من همه امیدم به تواه، بهراد منو دارن به زور شوهر میدن  
خواهش میکنم بیا خواستگاریم

بهراد: خوب مبارکه ایشالا

مارال: بهراد تو چرا اون دروغهارو به پدر و برادرم گفتی؟

بهراد: من! من هیچوقت به هیچکس دروغ نگفتم، مگه دروغ گفتم که نامه رو تو به من دادی؟ مگه  
دروغ گفتم تو برام مزاحمت ایجاد میکردی؟

مارال با اشک: آخه بهراد چرا اینقدر بی انصافی؟ تو خودت میگفتی خانمی من، ما بین هم صیغه خوندیم

بهراد: دست از این بچه بازیها بردار یکم تو دنیای امروز زندگی کن، از من به تو نصیحت راحت زندگی کن هیچی رو سخت نگیر... تازه کدوم دفتر خونه ای شاهد بوده؟ کجا ثبت شده؟ می تونی برو ثابت کن

مارال: بهراد کنیزیتو میکنم ولی خواهش میکنم ...

بهراد: من نه کنیز می خوام نه زالویی مثل تو که می چسبه و ول کن نیست و گوشیشو با کمال بی رحمی روی من قطع کرد.

وقتی به خونه دوستم رسیدم یک دل سیر توی بغلش گریه کردم و باهاش درد و دل کردم ولی روم نمیشد به هیچکس بگم که مشکل اصلی من چیه.

چند روز بیشتر به مراسم عقد کنانم نمونده بود و من مستأصل بودم که چه راه فراری داشتم؟ هر روز بیشتر به بن بست میخوردم و می دونستم اگر حقیقت رو بگم هیچکس دیگه نمی خواد تو صورتم نگاه کنه مرتب به خودم میگفتم: بچگی کردی مارال حالا هم باید تاوانشو پس بدی  
فرهاد پسر بدی نبود. اینقدر ساده بود و پاک که تا بحال مستقیم توی چشمانم نگاه نکرده بود و منو مارال خانم صدا میزد.

وقتی فرهادو میدیم از خودم بدم می آمد که چطور میتونم با زندگی جوانی به این پاکی بازی کنم؟ تا اینکه بالاخره تصمیم نهاییمو گرفتم. ..

ساعت ۵ صبح از کابوسی وحشتناک بیدار شدم خواب دیدم توی یک قبری هستم که اطرافش پر از آتشه و فرهاد بر سر و صورت من سنگ می انداخت و پدر و مادرم می خندیدند که خوب شد این دختره مرد و این ننگ و با خودش به گور برد

وقتی از خواب پریدم با عجله به سمت کمد لباسهام رفتم و چمدانم رو از لباسهام پر کردم کمی پول و شناسنامه و طلاهایی که از دوران کودکی به عنوان هدیه به من داده بودند رو در چمدانم ریختم.  
نامه ای نوشتم و از پدر و مادرم عذر خواهی کردم و نوشتم من برای شما دختر خوبی نبودم و میدونم از اعتمادتون سوء استفاده کردم و من میرم ولی وقتی بر میگردم که حتما پدر به من افتخار کنه و باعث ننگش نباشم.

چمدانم رابرداشتم و در سکوت از خانه خارج شدم در حالیکه اشک می ریختم از کوچه و پس کوچه های شهرمون گذشتم و با تک تک خاطراتم وداع کردم.

مجبور بودم تا ساعت ۸ منتظر اتوبوس به مقصد تهران بمونم ولی اطمینان داشتم که تا اون ساعت هیچکس متوجه غیبت من نمی شه.

عقربه های ساعت به سرعت به ساعت ۸ نزدیک شدند و من با کوله باری از غم و تنهایی با این اتوبوس داشتم پا به دنیای ناشناخته ای میگذاشتم.

در تمام طول راه به حرفهای اون روز خانم رحمانی دبیر معارفمون فکر میکردم، و ای کاش به حرفش هیچوقت گوش نداده بودم اگر اون روز من به حرفهای خانم رحمانی عمل نکرده بودم آیا امروز مجبور به این کار بودم؟ اگر قول و قرارهای بهرادو جدی نگرفته بودم باز هم سرنوشتم الان تنها نشستن توی اتوبوس و رفتن به تهران بود؟ چه سرنوشتی توی تقدیر من نوشته شده؟ چرا من؟ آخه چرا من؟

همیشه از مرگ می ترسیدم در غیر اینصورت حتما خودکشی میکردم تا مجبور نباشم برای ادامه زندگیم بار سنگین این خفت رو روی دوش بکشم و مجبور باشم همیشه توی زندگیم با یک دروغ زندگی کنم، از طرفی به اتفاقاتی که بعد از رفتنم از خانه فکر میکردم تمام وجودم به لرزش می افتاد خرد شدن و شکستن پدر و مادرم جلوی خانواده فرهاد، جلوی فامیل، ...خانوادم دیگه چطور میتونستن توی اون شهر زندگی کنن؟

گاهی فکر میکردم دوباره برگردم به شهرمون ولی دیگه همه چیز تموم شده بود ساعت ۳ بعد از ظهر بود و حتما تا حالا دیگه همه از فرار من باخبر شده بودند دیگه نمیتونستم کتکهای علی و تحقیرهای پدرم رو تحمل کنم ولی دلم برای مادرم می سوخت.

بالاخره به تهران رسیدم، شهری که تا بحال ندیده بودم و وقتی از کنار میدان آزادی میگذشتیم انگار همه درد هامو فراموش کرده بودم و با یک حیرت غیر قابل وصف به پنجره اتوبوس چسبیده بودم و اطراف رو نگاه میکردم، هیچکس به هیچکس کاری نداشت و احساس میکردم وارد یک شهر آزاد شدم، وقتی از اتوبوس داشتم پیاده میشدم چادرمو گذاشتم روی صندلیم و پیاده شدم بعد از چند دقیقه شاگرد راننده فریاد زد: خانم خانم چادرتون یادتون رفت من هم گفتم: دیگه بهش احتیاج ندارم مال خودت بده به مادر یا خواهرت و شاگرد راننده بهت زده به دور شدن من نگاه میکرد

دلم می خواست توی این شهر که هیچکس منو نمی شناخت طوری زندگی کنم که دلم می خواست، دوست داشتم اینجا درس بخونم، دانشگاه برم، آزاد زندگی کنم و به یک جایی برسم و برگردم شهرم و به پدرم ثابت کنم که من باعث ننگشون نیستم و نبودم و قدردان زحماتشون بودم. ولی اینها آرزوهای محال و دور از دسترسی بود که من اون روز باهاشون دلخوش بودم. با علاقه زیادی به اطرافم نگاه میکردم شلوغی، فریاد، آلودگی صدای فریاد راننده های تاکسی، رستورانهای بزرگ و دختر و پسرهایی که خیلی راحت بدون اینکه کسی نگاهشون کنه دست در دست کنار هم راه می رفتن و باهم صحبت میکردن.

حسابی جو گیر شده بودم احساس میکردم چقدر بد تیپ و ساده هستم در برابر دیگران. به دستشویی یک پارک رفتم و روسری که مادر فرهاد برام خریده بود بر سر کردم و برای اولین بار بدون ترس و واهمه موهامو حسابی از جلو گذاشتم بیرون و با لوازم آرایشی که طناز برای تولدم خریده بود و هیچوقت اجازه استفاده از اونها رو نداشتم، شروع کردم به آرایش کردن

وقتی در آینه خودمو دیدم به وجد اومدم و از قیافه جدیدم خیلی خوشم اومد احساس زیبایی عجیبی میکردم و با خودم گفتم: بابا ای ولا داری مارال! دست هر چی دختر سوسوله تهرانیه از پشت بستی

از یک راننده تاکسی پرسیدم: آقا من اینجا مسافرم می خواستم ببینم اینجاها رستوران خوب کجا هست؟

راننده کمی فکر کرد و گفت: چند تا رستوران عالی و شیک توی خیابون شریعتی هست اونجا ماشینهای خطیش ایستاده. با فریاد و به زبان ترکی به یک راننده دیگه چیزی گفت و هر دو باهم زدن زیر خنده

راننده دومی گفت: حاج خانم بیا سوار شو من مسیرم اون طرفیه نگاههای راننده های تاکسی خیلی هوس بازانه بود و همین باعث شد خودمو کمی جم ع و جور کنم و سوار تاکسی شدم. شهر تهران شهر بینهایت شلوغی بود ترافیک در همه جا غوغا میکرد راننده کنار یک رستوران بسیار شیک ایستاد و گفت: خانم همینجاست بفرمایید یک رستوران خیلی شیک بود به هر طرف چشم مینداختم دختر و پسرهای جوان کنار هم نشسته بودند و داشتن غذا می خوردن به تنهایی سر یک میز نشستم و برای خودم سفارش غذای مخصوص رستوران رو دادم، خیلی از پسرها که حتی با دختر هم آمده بودن زیر زیرکی نگاهم میکردن و من معنی نگاهاشونو نمی فهمیدم، از بین این پسرها جوان بسیار شیک و مودبی پشت صندوق رستوران نشسته بود که از بدو ورود منو زیر نظر داشت، غذا که تموم شد صورتحسابو دادم و از رستوران خارج شدم، هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صدای اون جوان منو در جای خودم میخکوب کرد خانم خانم می‌شرع چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

گفتم: بله بفرمایید

گفت: سلام من سیامک هستم می خواستم جسارت کنم و ببینم میشه بیشتر با شما آشنا بشم؟ قند توی دلم آب شده بود که هنوز یک روز از آمدنم نگذشته، تونستم یه پسر تهرونی رو تور کنم ولی نمیدونستم چطور برخورد کنم از طرفی بعد از بهراد از مردها بدم می آمد ولی با خودم فکر کردم شمارشو میگیرم برای روز مبادا خوبه توی این شهر غریب از طرفی پسری که توی این رستوران کار میکنه حتما خیلی وضع مالیش باید خوب باشه

گفتم: من خیلی اینجا نمیام ولی اگر دوست دارید میتونید شمارتونو بدید شاید البته شاید، باهاتون تماس بگم، سیامک خیلی خوشحال شد و شماره موبایلشو نوشت روی یک تکه کاغذ و با ذوق بچه گانه ای گفت: میشه امشب در خدمتون باشم؟ شما واقعا زیبا هستید، میشه یک لحظه چشم از شما برداشت، از تعریف سیامک به خودم بالیدن ولی حرفی نزد

پرسید: اسمتون چیه؟

گفتم: اسمم ... اسمم کیاناست.

گفت: اسمتونم مثل خودتون زیباست. الان کجا می خواهید برید؟  
گفتم نمیدونم... شمال شهر شما که اینقدر تعریف شیک بودنشو میکنن کجاست؟  
با تعجب پرسید: شهرمون؟ مگه شما ساکن تهران نیستید  
داشتم حسابی سوتی میدادم با دستپاچگی گفتم: آره دیگه شهرتون چون من سالهاست ایران نبودم  
سیامک احساس کرده بود که چه فرد مناسبی رو پیدا کرده خواست به سوالاتش ادامه بده که  
گفتم: بعدا باهاتون تماس میگیرم و با هم بیشتر آشنا میشیم حالا میشه یه ماشین برام بگیرید من  
اینجا غریبم

گفت: بله حتما باعث افتخار منه اگر کار نداشتیم خودم میبردمتون شهرو بهتون نشون میدادم ولی  
پدر چند روزه که سفرن و من نمیتونم رستورانو ترک کنم، شمال شهر ما جردن، میرداماد، شهرک  
غرب، تجریش و ... حالا کجا میرید؟

گفتم: آره آره جردن، شنیدم، میخوام برم بازار سرخه برای خرید، اسمش یادم رفته بود  
یک ماشین دربست برام گرفت و پولشم حساب کرد و من با اکراه با سیامک دست دادم و خداحافظی  
کردیم، در دلم ذوق کرده بودم که چقدر زود تونستم مخ یه پسر تهرونی رو بزنم ولی حالا بشینه که  
بهش زنگ بزنم ولی عجب پسر لارجی بود که کرایه تاکسی هم دربستی حساب کرد به راننده گفتم:  
اقا من ایران نبودم می خوام چند تکه طلا بخرم لطفا منو جایی ببرید که طلاهای قشنگ و مناسبی  
داره بعد میریم اون جایی که اون اقا بهتون گفتن  
و راننده به طرف تجریش رفت

وای واقعا فوق العاده بود حرم امامزاده صالح و دو سبک مدرن و قدیمی در کنار هم  
من محو تماشای اطرافم شده بودم به یک طلا فروشی رفتم و تمام طلاهایی رو که با خودم آورده  
بودم فروختم حدود ۵۰۰ هزار تومان شد

از دیدن مغازه ها سیر نمیشدم مخصوصا تیپ و قیافه دخترها و پسرها برام جالب بود  
بعضی از پسرها با چشمان حریصشون سر تا پای منو برانداز میکردن و هر از گاهی بهم متلک می  
انداختن: چه خوشگی تو! بگو ماه در نیاد وقتی تو هستی! جیگرتو! خوش بحال دوست پسرت و... چه  
تیپ املی داری تو  
برام خیلی جالب بود از شنیدن بعضیهاشون باد تو غبغبم می انداختم و از شنیدن بعضی دیگه از شرم  
سرخ می شدم

وقتی برگشتم تاکسی دربستی که سیامک برام گرفته بود رفته بود به ناچار دوباره یک دربستی  
گرفتم

عقربه های ساعت دیگه ساعت 10 شب و نشون میداد و در یک لحظه بخودم آمدم شب باید کجا  
می خوابیدم؟ پدر و مادرم الان چیکار میکنن؟

ترس عجیبی تمام وجودمو پر کرده بود کم کم مغازه ها کرکره ها رو پایین میکشیدن هرچه زودتر

باید می رفتم به یک هتل یا مسافر خونه، یک احساس دلتنگی عجیبی وجودمو گرفت و افسوس از اینکه کاش فرار نکرده بودم، از راننده خواهش کردم بایسته تا من از تلفن عمومی یک تماس بگیرم دلم برای صدای گرم مادرم تنگ شده بود، بعد از چند تا زنگ علی گوشی رو برداشت با صدای گرفته و ناراحت: الو بفرمایید... الو چرا حرف نمیزنی؟

مادر از اون طرف فریاد میزد حتما ماراله بده تو رو خدا باهاش حرف بزنم و گریه و شیون میکرد و صدای پدر را میشنیدم که میگفت: بگو همون گوری که رفته بموع و دیگه برنگرده من دختری به اسم مارال ندارم اصلا گوشی رو بده ببینم که حرف حسابش چیه؟

و من با اشک گوشی رو فوراً قطع کردم و به حال خودم زار می‌دم که تا چند وقت پیش چقدر احساس خوشبختی میکردم و حالا تنها توی این شهر غریب چیکار باید میکردم؟ راننده شاهد تمام این صحنه ها بود آینه جلو را بر روی چهره من زوم کرده بود و از آینه با چشمان حریصش منو می پایید

گفتم: آقا لطفاً منو به یک هتل برسونید

راننده گفت: ابجی تنهایی؟ یعنی تنهایی می خوای اتاق بگیری؟

گفتم: آره، یعنی نه، همسرم امشب میرسن

راننده گفت: کدوم هتل برم؟

گفتم: هر هتلی که به اینجا نزدیکتره

بوی سیگار تمام فضای ماشینو پر کرده بودو یک نوار قدیمی که صدای دلخراشی داشت

سپیده دم اومدو وقت رفتن حرفی نداشتیم ما برای گفتن

به یک هتل رسیدیم راننده گفت: ابجی ما اینجا منتظریم شاید جا نداشته باشه و یک لبخند بسیار

زننده زد که اون لحظه من معنی لبخندشو نفهمیدم

رزوشن بسیار شیکی با سلام گفت: میتونم کمکتون کنم؟

گفتم: یک اتاق می خواستم آقا

رزوشن گفت: لطفاً شناسنامتون

شناسنامه رو بهش نشون دادم

کمی نگاه کرد و گفت: متاسفم خانم محترم ما از دادن اتاق به خانمهای مجرد معذوریم

گفتم: پس من توی این شهر غریب چیکار کنم؟

گفت: خانم من مامورم ومعذور، متاسفم

با دلخوری برگشتم و سوار تاکسی شدم راننده کاملاً به طرف من برگشت: چی شد ابجی؟

گفتم: هیچی میریم یک جای دیگه

چندین هتل و مسافرخانه رفتیم ولی هیچکدوم حاضر نبودن به دختر مجرد اتاق بدن

کم کم روی راننده باز شد و فهمیده بود که من از خانه فرار کردم

گفت : یه مسافر خونه آشنا سراغ دارم براتون، بریم اونجا؟

گفتم: واقعا لطف میکنید

راننده گفت :آبجی میگما اگر اقاتون امشب نیان ما در خدمتیم، ما غریب نوازیم و بلند بلند خندید

ترس از راننده کم کم تمام وجودمو پر کرده بود

گفتم: نه حتما میاد

گفت :خانم کوچولو پس چرا هیچ جا بهت اتاق ندادن؟ مجردی نه؟ تو دختر فراری هستی

برای اولین بار بود که یک صحبت ساده منو تگون داد و فهمیدم از امروز جامعه منو به چه عنوانی

میشناسه

فریاد زدم:نگه دار می خوام پیاده بشم

راننده سرعتشو بیشتر میکرد:آبجی حالا چرا ترش کدی؟ خوب امشب آقاتون پیشتون نیست من

که نمردم، خودم آقات میشم، اصلا اگر موافق باشی صیغه ات میکنم

این کلمه منو به یاد خانم رحمانی، بهراد و اون اتفاق انداخت و تمام وجودم از نفرت پر شد

فریاد میزدم:نگه دار عوضی کجا منو میبری؟

چندین بار سعی کردم درو باز کنم و خودمو پرت کنم بیرون ولی اون قفل مرکزی رو زده بود

داشتیم به سرعت از شهر دور میشدیم و وارد جاده های تاریک اطراف شهر.

بجایی رسیدیم که بنظرم آخر دنیا بود به زور منو از ماشین بیرون آورد :بیا خوشگل من، حیف نیست

امشب رو به کام خودت و من زهر میکنی؟ بیا عروسک من .خانمی من

کلماتش، طرز صحبتش، همه از یک اتفاق شوم دیگه خبر میداد

- ولم کن عوضی

یک سیلی محکم به من زد که شدت به زمین خوردم و خیلی وقیحانه گفت :ادای دخترای نجیبو

واسه من درنیار اگر نجیب بودی الان اینجا چیکار میکردی؟

و با تمام قدرت منو هل داد صندلی عقب ماشین

صبح وقتی بهوش اومدم تنهای تنها وسط جاده خاکی رها شده بودم با لباسهای پاره یک لحظه به

یاد چمدانم و پولهایم افتادم

وای همه پولهامو و چمدانم رو راننده دزدیده بود

ساعتها در تنهایی اون جاده گریه کردم .به حال خودم، به کار بچگانه ای که انجام داده بودم و به خدا

کلی گله و شکایت کردم و از خدا کمک خواستم

دیگه هیچ چیز نداشتم، نه پول نه لباس نه شناسنامه

درمانده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم خسته و نالان با قامتی شکسته به راه افتادم تا به یک

آبادی برسم یک ساعت تمام راه رفتم تا به یک رستوران میان راه رسیدم .توی جیبهامو گشتم تا

شاید پولی یا کارت تلفنی پیدا کنم ولی فقط یک چیز در جیبم بود، شماره تلفن سیامک، همون



صندوقدار رستوران که برای ناهار رفته بودم اونجا، و اون تنها کسی بود که توی این شهر غریب می شناختم، خودمو به رستوران رسوندم و گفتم: آقا میشه یک تلفن بزنم؟

مغازه دار که حال نذار منو دید گفت: خانم شما حالتون خوب نیست بذارید کمکتون کنم. و میخواست بازوی منو بگیره که با فریاد اونو پس زدم و گفتم: نه فقط بذارید یک تماس بگیرم تلفنو بهم نشون داد در حالیکه خیلی کنجکاو شده بود بینه چه بر سر من اومده

شماره سیامک رو گرفتم، سیامک خیلی خوشحال شد، ازش خواهش کردم که بیاد دنبالم بعد از حدود نیم ساعت سیامک خودشو هراسان به رستوران رسوند

گفت: سلام کیانا چت شده چرا اینقدر خاکی و بهم ریخته ای؟ چرا پیشونیت زخم شده؟ چه اتفاقی برات افتاده؟ مگه جردن نرفتی، پس چطوری سر از اینجا در آوردی؟ تصادف کردی؟

در حالیکه تمام بدنم درد میکرد با بغض گفتم: سیامک من اینجا به غیر از تو هیچکس رو ندارم تو رو خدا کمک کن، سیامک کمکم کرد تا تونستم خودمو به ماشین برسونم وقتی توی ماشین نشستم سیامک نگاهی به من کرد و گفت: خوب، برام تعریف کن چه بر سرت اومده

و بغض من ترکید و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن

سیامک اشکامو پاک کرد و گفت: خیلی خوب نمی خواد حالا چیزی بگی بعدا برام تعریف کن و من با لحن منقطع گفتم: سیامک چمدانم و پولهام و لباسهامو دزدیدن

سیامک منو به آرامش دعوت کرد و من همچنان تمام تنم می لرزید و گریه میکردم در تمام طول مسیر بین من و سیامک حرفی رد و بدل نشد و من در ماشین به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم دم در یک درمانگاه بودیم به اتفاق به درمانگاه رفتیم و زخم پیشانیمو بخیه زدن و یک سرم بهم وصل کردند و من دوباره به خواب رفتم، خوابی که مثل کابوس بود

وقتی چشمامو باز کردم ساعتها گذشته بود و سیامک بالای سرم بود: کیانا جان حالت بهتر شده؟ من خیلی نگران شدم اینجا کسی رو داری که شمارشو بدی به من باهاش تماس بگیرم بیاد دنبالت؟

گفتم: من اسمم رو بهت دروغ گفتم اسمم ماراله من اینجا هیچکس رو ندارم یعنی هیچ کجای این کره خاکی هیچکس رو ندارم و پتو رو کشیدم روی سرم و زار زار گریه کردم

سیامک خیلی گیج شده بود، انگار با خودش و وجدانش حسابی درگیر شده بود، اون باورش نشده بود که من هیچکس رو نداشته باشم هرچی ازم می پرسید چه اتفاقی برات افتاده فقط میگفتم تصادف کردم و همه چیزمو ازم دزدین، از درمانگاه که بیرون اومدیم، ملتمسانه بازوی سیامک رو گرفتم و گفتم: تو چرا باورت نمیشه من تصادف کردم وقتی روی زمین افتادم راننده بجای کمک چمدان و پولهامو دزدید و رفت

سیامک مکثی کرد و گفت: باشه قبول حالا با هم میریم پیش پلیس نشونی های راننده رو میدیم شاید تونستن پیدااش کنن

خیلی پرخاشگرانه گفتم: نه من چهرش یادم نمیاد من باتو هیچ جا نمیام اگر میخوای اینکارو بکنی

منو تنها بذار و برو تا با درد خودم بمیرم ولی اونوقت می فهمم تو بویی از انسانیت و مردانگی نبردی که یه دختر بدبختو تو کوچه می زاری و میری، سیامک انگار کمی نرم شده بود که گفت: چرا دلخور میشی عزیزم من میخوامت کمکت کرده باشم

نمیدونستم باید به سیامک چی بگم ولی میدونستم اگر به کلانتری میرفتم حتما می فهمیدن که من از خانه فرار کردم و مجبور بودم دوباره برگردم پیش خانوادم ولی با چه رویی؟ ولی از طرفی نه پولی داشتم و نه مکانی که لااقل شب بتونم اونجا بمونم. پشت هم داشتم بد میاوردم ومن هیچ وقت به این چیزا فکر نکرده بودم

من در فکر بودم که سیامک دم یک پاساژ شیک پارک کرد و گفت: چند لحظه اینجا منتظر بمون من یه کار کوچولو اینجا دارم زود برمیگردم و من به علامت تایید سرمو با بی حالی تکان دادم از تمام مردها می ترسیدم نمیدونستم باید به چه کسی اعتماد کنم و به چه کسی اعتماد نکنم از حرفها و لحن کلامشون بیزار شده بودم وقتی به یاد بهراد می افتادم و اون راننده تاکسی که چه بر سر من آوردن بند بند وجودم آتیش می گرفت سیامک هم حتما یکی مثل اونهای دیگه بود

بالاخره تصمیمم رو گرفتم در ماشینو باز کردم که پیاده بشم و سیامک و ترک کنم هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدایی از پشت سرم گفت: خانمی ببخش انگار خیلی معطلت کردم ولی ارزش این انتظار رو داشت، دیدم لباسات پاره شده رفتم برات مانتو و روسری و یک ذره خرت وپرت برات خریدم و با لحن شیطننت باری گفت: مارال خانم هنوزم به نظرت من نامردم؟ بیا جلو ببین ازشون خوشت میاد

با شک و تردید چیزهایی که سیامک برام خریده بود رو نگاه کردم، فوق العاده شیک و با سلیقه انتخاب شده بود، به عمرم همچین مانتوی شیکی نداشتم ولی غرورم بهم اجازه نمیداد قبول کنم، حتما سیامک دلش بحال من سوخته بود، گفتم: نه ممنونم من به اینها احتیاجی ندارم لازم نیست شما هم برای من فردین بازی در بیارین

سیامک با دلخوری گفت: اینها هدیه آشنایی من و تو، چه اشکالی داره؟ همه لباسات پاره شده بود باید اون لباسها رو دیگه بندازی دور قابل استفاده نیستند گفتم: ولی اینها خیلی باید گرون باشن من نمیتونم قبول کنم، من نمیتونم به تو پولی بدم بابتشون با لبخند گفت: گفتم هدیه است بابت هدیه هم که از کسی پول نمیگیرن با خشم و غضب گفتم: نه من یا قبول نمیکنم یا پولشو بهت میدم من گدا نیستم که دلت بخواد برام بسوزه

سیامک دیگه از کل کل کردن با من کلافه شده بود گفت: من منظور بدی نداشتم قبول، برو سر کار پولشونو بهم بده ولی بیا اینها رو بگیر که حسابی از کتو کول افتادم هدیه ها رو قبول کردم ولی در دلم احساس شادی زیادی میکردم یک تشکر زیر لفظی کردم و دوباره

سوار ماشین شدیم، در بین راه سیامک دوباره پرسید: مارال تو واقعا کسی رو نداری؟  
گفتم: راستشو بخوای خانوادم توی زلزله همشون کشته شدن فقط من موندم  
سیامک با لحن بسیار ناراحتی گفت: واقعا متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم، پس چرا به دروغ به من گفتی که خانوادت خارج هستن و تو از خارج اومدی؟  
گفتم: من تو رو خوب نمیشناختم و دوست نداشتم اسرار زندگیمو به هر کسی بگم  
سیامک پرسید: پس اینجا حتما کسی رو داری که اینجا اومدی؟  
دروغهامو پشت سر هم ردیف میکردم و میگفتم، خیلی زیرکانه و ماهرانه، احساس میکردم پا به دنیایی گذاشتم که برای اینکه بتونم با اطرافیانم کنار بیام مجبورم خود واقعیم نباشم برای اینکه دیگران منو قبول کنن باید هویت اصلیمو پشت دروغهام پنهان کنم و از اینکه میتونستم با دروغهام سیامکو رام کنم لذت میبردیم میدونستم که برای اینکار باید از حربه های زنانه هم کمی استفاده کنم.  
من که دیگه چیزی برای باختن نداشتم دستان سیامک رو در دست گرفتم و ملتسمانه گفتم:  
سیامک کمکم کن من از همه مردها بدم میامد ولی تو جوانمردترین مردی هستی که من تا حالا دیدم سیامک جان تو تنها کسی هستی که فکر میکنم میتونم حرفامو بهش بزنم و قابل اعتمادم  
سیامک دستامو به گرمی فشرد و با لبخند مهربانی گفت: روی من حساب کن نمیزارم هیچکس آسیبی به تو برسونه ولی تو هم باید با من صادق باشی  
من یک آپارتمان کوچیک دارم برای خودم که هر وقت میخوام تنها باشم یا دلم میگیره میرم اونجا تو میتونی یه مدت اونجا باشی  
از اینکه میدیدم سیامک چه دلسوزانه حرفهای منو باور میکنه و از اینکه تونسته بودم برای خودم جا و مکان پیدا کنم خیلی خوشحال بودم  
سیامک دوباره پرسید: نگفتی تو تهران فامیل و آشنایی نداری؟  
گفتم: من اینجا یک عمو دارم ولی عمو و زن عموم خیلی منو اذیت میکردن اینقدر آزارم دادن که مجبور شدم از خانه شون فرار کنم  
سیامک با شدت ترمز کرد و فریاد زد: فرار؟ تو فرار کردی؟ یعنی تو دختر فراری هستی؟  
همه چیز داشت بهم می ریخت نباید اینقدر تند میرفتم از گفته خودم پشیمون شده بودم ولی حرفی بود که دیگه زده شده بود  
در ماشینو به تندی باز کردم و فریاد زدم: تو داری زود قضاوت میکنی من بهت اجازه نمیدم که اینطوری با من صحبت کنی، تو فکر کردی من کی هستم؟ کاش پدر و مادرم زنده بودن تا من اینهمه خفت و خواری رو تحمل نمیکردم، من از عموی نامردم متنفرم، من نمی خوام به خانه اون لعنتی برگردم، سیامک مچ دستمو خیلی محکم گرفت و گفت: تو به من دروغ گفتی بشین تو ماشین می رسونمت در خونه عموت هر چی باشه اون فامیلونه  
توی بد مخمصه ای گیر کرده بودم دیگه نمی خواستم سرنوشت دیشب و شبهای دیگه هم برام تکرار

بشه دوست داشتم مثل دخترهای دیگه تهرونی زندگی کنم احساس کمبود محبت شدیدی میکردم سیامک با لباس خریدنش و با پیشنهاد آپارتمانش و داشتن ماشین شیک و رستوران بهم ثابت کرده بود که پامو بد جایی نداشتم و باید هر طوری شده حتی از روی ترحم اونو برای خودم حفظ میکردم چون بهش احتیاج داشتم

انگار شرایط جدیدم از من یک مارال جدید ساخته بود با شخصیت جدید اون مارال ساده و صادق که وقتی یک دروغ میگفت تمام طول شب استغفار میگفت دیگه مرده بود من اون سادگی رو تو همون اتوبوسی که باهاش تهران اومدم همراه چادرم جا گذاشته بودم

به سیامک گفتم: من حرف اخرم رو میزنم اونوقت خودت تصمیم بگیر. از وقتی بچه بودم همه به من توجه میکردن حتی مردهای فامیل بخاطر زیبایی که داشتم و زنها در عوض با من لج بودن چون فکر میکردن من باعث میشم شوهراشون زل بزنن به من. ولی خانوادم یک تکیه گاه بودن برای من که همیشه حافظم بودن

تا اینکه اون اتفاق وحشتناک افتاد و زلزله همه رو از من گرفت عموم با روی باز اومد شهرمون و منو با خودش آورد تهران اما زن عموم از من متنفر بود چون میدید عموم بینهایت به من توجه میکنه و مرتب منوکتک میزد و جلوی همه خوارم میکرد

عموی من ادمه هرزه ای بود که مست به خونه میامد ومعتاد بود چند بار من رو به زور فرستاد تا براش مواد بیارم ولی از همه بدتر این بود که یک روز که زن عمو و بچه هاش خونه نبودن عمو مست خونه اومد درو از پشت قفل کرد و برای نیت پلیدش شروع کرد به دویدن دنبال من به هر بدبختی بود من خودمو به اتاقی رسوندم و درو از پشت قفل کردم زندگی برام توی اون جهنم دیگه غیر ممکن بود منم وسایلمو جمع کردم و از پنجره پریدم بیرون و فرار کردم

حالا سیامک می خوام منصفانه قضاوت کنی تو بودی به این خفت تن میدادی؟

سیامک حیران نگاهم میکرد و پشت سر هم سیگار میکشید

توی مغزم کلمات و جملات را پشت سر هم میچیدم تا اگر دوباره سیامک ازم سوالی پرسید بتونم

قانعش کنم دلم برای سیامک می سوخت ولی چاره ای نداشتم

سکوت عمیقی بین ما حکمفرما شده بود سکوتی که هرچقدر بیشتر کش پیدا میکرد بر دلشوره من اضافه میکرد سیامک پشت هم سیگار میکشید و معلوم بود خیلی از من دلخوره.

فکر میکردم سیامک تصمیمشو گرفته و منو حتما از ماشینش پیاده میکنه و به همه دروغهام پی

میبره ترجیح دادم بیشتر از این خودمو خرد نکنم

در ماشینو باز کردم تا پیاده بشم رو به سیامک کردم و گفتم: سیامک جان لازم نیست حرفی بزنی

من خودم جوابمو میدونم از همه زحمتهایی که امروز برام کشیدی ازت ممنونم. تو واقعا واقعا بی

نظیری، خواستم پیاده بشم که سیامک مچ دستمو گرفت و با کمی ملایمت گفت: فقط چند روز می

توننی تو آپارتمان من باشی بعد از اون باید یک فکر اساسی بکنی

از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم پریدم در آغوش سیامک و از سیامک تشکر کردم و گفتم که محبتشو هیچوقت فراموش نمیکنم.

سیامک لبخند جذابی زد و گفت: خیلی خوب خودتو لوس نکن، می ریم آپارتمان من برو بالا لباسهاتو عوض کن بعد ناهار با هم میریم بیرون  
من با شیطنت دخترانه ای گفتم: چاکر شما هم هستیم، اطاعت میشه قربان  
آپارتمان سیامک بسیار شیک و تمیز بود در منطقه زعفرانیه تهران، معلوم بود که بینهایت به دکوراسیون و تمیزی خونه اش اهمیت میده، چیزی که بیش از همه توجه منو به خودش جلب کرد قاب عکسی بود که در اتاق خوابش به دیوار زده بود عکس سیامک و همسرش در لباس عروس، دلم هری ریخت پایین، نکنه سیامک زن داره؟ اصلا به صلاحم نبود که به روی خودم بیارم لباسهامو پوشیدم و همراه با سیامک به رستوران رفتیم، وقتی وارد رستوران شدیم همه سیامک و میشناختن و با احترام تمام بهش سلام میکردن، سیامک بهم گفت که پدرش از تاجرهای معروفه که اکثرا ایران نیست چندین رستوران هم در تهران داره که سیامک اکثرا نظارت بر رستورانهای پدرشو و کارای حساب کتاب رستورانها رو بر عهده داره

سیامک یکبار ازدواج کرده بود و از همسرش جدا شده بود، ۲ خواهر داشت که در آمریکا زندگی میکردند، سیامک ترجیح میداد که گاهی وقتا تنها باشه بخاطر همین خانه مجردی داشت ولی اکثرا به خانه پدریش می رفت مخصوصا زمانهایی که پدرش در سفر بود و مادرش تنها بود  
تمام روز با هم در خیابانهای تهران گشتیم و خرید کردیم.  
بودن با سیامک به من احساس قدرت میداد احساس میکردم چقدر خوش شانس بودم که با سیامک آشنا شدم

شب سیامک منو تا آپارتماناش رسوند و کلید رو به من داد و خودش به منزل مادرش رفت  
وقتی می خواستم پیاده بشم سیامک بهم گفت: مارال، تو خیلی زیبایی چشمان خیره کننده ای داری امروز به من خیلی خوش گذشت

و من گفتم: عزیزم تو چشات قشنگ میبینی، سیامک میشه یه خواهش کنم ازت  
گفت: آره بگو

گفتم: میشه هر چه زودتر برام یک کار پیدا کنی؟ دوست دارم دستم توی جیب خودم باشه. من که نمیتونم تا ابد توی آپارتمان تو باشم باید فکر یه سر پناه برای خودم باشم

سیامک گفت: باشه حتما برات یه کار پیدا میکنم، فکر میکنم نامزد دوستم سعید برای مطب جدیدش دنبال یه منشی خوش تیپ و خوشگل میگرده مطمئن باش از حالا استخدامی، می خوای فردا باهاش قرار بذارم و همه با هم آشنا بشیم؟

گفتم: آره عالیه سیامک جان، محبتاتو هیچوقت فراموش نمیکنم تو بهترین مرد روی زمینی امروز بعد از اون همه بدبختی و سختی دوباره لذت خوشبخت بودنو احساس کردم، بخاطر همه چیز ازت

ممنونم

سیامک لبخندی زد و کلید آپارتمان به من داد و با هم خداحافظی کردیم.  
وقتی تنها وارد آپارتمان شدم احساس استقلال میکردم احساس میکردم که هر کاری دلم میخواست میتونم انجام بدم  
احساس کردم چقدر بی کس و بدبختم، به اون راننده تاکسی، به پولهایی که از دست دادم، به مادرم به پدرم و... فکر میکردم

شاید خنده دار باشه ولی از اینکه مجبور نبودم که دیگه خود واقعیمو و عقایدمو پشت اون چادر پنهان کنم و از اینکه میتونستم راحت باشم خوشحال بودم همیشه دوست داشتم مثل خیلی از دخترها شال سرم کنم و نصف موهام از پشت سرم معلوم بشه. دوست داشتم موهامو رنگ کنم آرایش کنم مانتوی تنگ بپوشم و... دوست داشتم میتونستم آزادانه سیگار بکشم دوست داشتم در جمعهایی باشم که همه به زیبایی من غبطه بخورن  
همینطور که هجوم افکار مختلف به مغزم می اومد پشت هم از سیگارهای سیامک میکشیدم و احساس آرامش میکردم ولی ته دلم دلتنگ پدر و مادرم بخصوص مادرم بودم  
در این دو روز چها که بر من گذشته بود و میدونستم که خانوادم تا حالا همه جارو دنبالم گشتن و تا حالا حتما نا امید شدن دیگه  
با ترس و لرز و تردید شماره دوستم سپیده رو گرفتم تا یک سر و گوشی آب بدم

سپیده: الو بفرمایید

مارال: الو سلام سپیده منم مارال

سپیده: مارال تویی؟ کجایی دختر خانوادت همه جارو گشتن تا تو رو پیدا کنن، مادرت بنده خدا اصلا حالش خوب نیست، مارال آدرستو بده تا پدر و مادرت از نگرانی در بیان  
از اون طرف خط صدای فریادهای مادر سپیده رو شنیدم که با داد و بیداد گوشی رو از سپیده گرفت و با لحن بسیار تندی گفت: دختره عوضی دیگه حق نداری اینجا زنگ بزنی تو بی آبرویی، دختری که از سر سفره عقد فرار کنه معلومه چه جونوریه دیگه، با کی فرار کردی؟ تو لایق همچون خانواده ای نیستی تو لایق مردنی  
با اشک و بغض گوشی رو قطع کردم نمیتونستم دیگه این توهینهای مادر سپیده رو تحمل کنم ولی دلم عجیب برای مادرم شور میزد.

ولی چاره ای نداشتم و هیچکاری از دستم برنمیامد

تا صبح کابوس دیدم خواب میدیدم در چاهی هستم که از زیر این چاه آتیش بلند میشد و من فریاد میزدم و کمک می خواستم ولی بهراد بالای چاه ایستاده بود و به من می خندید.  
صبح با صدای تلفن از خواب بیدار شدم سیامک بود می خواست تاکید کنه که برای نهار با دوستش سعید و نامزدش قرار گذاشته از من خواست شیکترین لباسهامو بپوشم و یه کمی به خودم برسم

نزدیک ظهر لباسهایی که سیامک برام خریده بود پوشیدم انگار آرزوهای کوچیک من داشتن بر آورده میشدن موهامو از پشت شالم گذاشتم بیرون و چندین بار آرایش میکردم و پاک میکردم اینقدر که از این کار لذت میبرد و دوست داشتم چهرمو با آرایشهای مختلف ببینم وقتی سیامک اومد دنبالم با ذوق گفت: وای مارال چقدر زیبا و جذاب شدی. چقدر این لباسها بهت میاد

من با حالت دلبرانه ای گفتم: ممنونم عزیزم، چشمت قشنگ میبینه  
سعید دوست سیامک و رها نامزدش آدمهای خونگرمی بودند و خیلی بنظر زوج خوشبختی می اومدن، رها دختری کاملاً امروزی سروزیون دار و خوش تیپ بود و یک قیافه معمولی داشت که تا منو دید گفت وای سعید ببین مارال چقدر خوشگله، سیامک شانس آوردی که همچین ملکه زیبایی رو تور کردیا!

همه با هم خندیدیم و با این حرف رها من احساس نزدیکی بیشتری بهش کردم.  
میگفت اگر تو منشی من بشی حتماً بیمارام بیشتر هم میشن چون نصفه شون برای دیدن تو هم که شده حتماً میان مطب.

و من نمیدونستم که در برابر این همه اظهار لطف رها چی باید بگم.  
از فردای اون روز توی مطب دندانپزشکی رها مشغول کار شدم.  
زمان به سرعت میگذشت اینقدر غرق در ظاهر و علایقم شده بودم که کمتر احساس دلتنگی برای خانوادم میکردم، بعد از گذشت یکماه اصلاً قابل تشخیص نبودم که همون مارال ساده ای بودم که با یک روسری ۱۵۰۰ تومانی و یک مانتوی ۵۰۰۰ تومانی از شهرستان به تهران اومده بودم و از نظر ظاهر هم خیلی عوض شده بودم

برای کارآموزی توی یک آرایشگاه مشغول شدم و عصرها به مطب رها میرفتم و اکثراً بعد از مطب با سیامک میرفتم یه گشتی میزدیم یا با دوستهای جدیدم مشغول بودم  
سیامک از اینکه من هر روز خودمو به یک ریخت و قیافه در میاوردم ناراحت بود ولی به روی خودش نمیآورد، ولی من مثل یک تشنه ای بودم که انگار خیال سیر شدن هم نداشت.  
سعی میکردم با حرفام با بیان احساسات الکی دل سیامکو بدست بیارم سیامک تشنه محبت بود و عشق رو میشد در نگاه سیامک دید

رابطه من و سیامک هر روز بهتر میشد سیامک به من گفته بود که از همسرش نوشین جدا شده چون با هم تفاهم اخلاقی نداشتن و نوشین از نظر سیامک یک بیمار روانی بود.  
سیامک از لحاظ مالی پشتوانه بینهایت خوبی برای من بود بطوری که بعد از گذشت یکماه یک سیم کارت و گوشی موبایلی بسیار گرون برام خرید و هر دفعه برام لباس و لوازم آرایش می خرید چون فهمیده بود من به تنوع در تیپ بسیار علاقه دارم و اونم دوست داشت همیشه با ظاهری جدید جلوی دوستانش ظاهر بشم.

در آرایشگاه با خانمهای مختلفی آشنا شدم ولی همیشه گرایش به افرادی پیدا میکردم که با همه فرق داشته باشن، هم خوش پوش تر باشن هم یه جورایی مثل خودم باشن.

با سرا و شقایق در آرایشگاه آشنا شدم، از اون دختر پولدارهای غرب تهران بودن که خانه مجردی داشتن، منم از اینکه احساس میکردم دوستای به این باحالی و شاد و شیطونی دارم خوشحال بودم و کم کم سعی میکردم من هم خیلی از رفتارها و تکه کلامهای اونهارو تقلید کنم اغلب آرایشگاه رو دودر میکردیم و میرفتیم استخر و سینما و فالگیر و...

یک روز در مطب رها مشغول به کارم بودم که احساس کردم اصلا حالم خوب نیست سرم گیج میرفت و دایما حالم بهم می خورد.

رها متوجه این شد که من حالم خوب نیست با سیامک تماس گرفت تا بیاد دنبالم.

رها گفت :مارال جان زنگ زدم به دوستم شادی که پزشکه سفارشتو کردم الان که سیامک اومد با هم برید اونجا، منم از احوال خودت با خبر کن حتما با من تماس بگیر عزیزم

سیامک بعد از نیم ساعت هراسان اومد

سیامک: وای عزیزم چی شده؟ من صبح که خواستم برسونمت آرایشگاه احساس کردم حالت خوب نیست باید استراحت میکردی.

رها آدرس شادی رو به سیامک داد و به اتفاق به درمانگاهی که دوست رها اونجا کار میکرد رفتیم

شادی کمی منو معاینه کرد و بهم یک سرم وصل کردن و ازم آزمایش خون گرفتنتو سفارش کرد که زود جواب آزمایش رو بدن

سیامک مدام قربون صدقم می رفت و موهامو نوازش میکرد.

بعد از یکساعت شادی اومد تو اتاق و خواست که با سیامک صحبت کنه

سیامک پیشونی منو بوسید و از اتاق خارج شد ولی برگشتن سیامک خیلی طول کشید سرم دیگه تموم شده بود ولی خبری از سیامک نبود

از یکی از پرستارها پرسیدم :ببخشید این آقایی که با من آمده بودن اینجا رو شما ندیدی؟

پرستار کمی فکر کرد و گفت :همون آقایی که پیراهن خاکستری تنشون بود؟چرا، ایشون با خانم دکتر صحبت کردن، نمیدونم خانم دکتر چی بهشون گفتن که خیلی ناراحت شدن و رفتن

با تعجب پرسیدم :رفتن؟ من منتظرشم که باهم بریم خونه، میشه دکتر موسوی رو ببینم

با سر علامت مثبت داد و من رفتم اتاق شادی تا ببینم چه اتفاقی افتاده

پرسیدم :سیامک کجا رفته؟ چی شده شادی جون؟ مگه من چمه که به سیامک گفتین ناراحت شده؟ شادی لبخندی زد و جواب آزمایش رو بطرفم دراز کرد و گفت: مبارکه داری مادر میشی .فکر کنم شوهرت از بچه زیاد خوشش نیاد چون وقتی شنید اینگار بهش شوک وارد شد، ولی خوشگل خانم حتما بچتم مثل خودت خوشگل میشه ها

دنیا روی سرم خراب شده بود، بیچاره سیامک، تنها مردی بود که مثل یک برادر با من برخورد کرد و



اینقدر قابل اعتماد بود، حالا باید این قضیه رو چه طوری جمع و جور می کردم؟  
یک ماشین دربست گرفتم و خودمو به خونه سیامک رساندم ولی سیامک اونجا نبود،  
دلم می خواست بهش زنگ بزنم و ازش گله کنم که چرا منو با اون حالم تو درمانگاه تنها رها کرد و  
رفت ولی دستم به طرف تلفن نمی رفت می دونستم که اون برای این کارش دلیل داشته و اتفاقا حق  
رو هم بهش میدادم، نمی دونستم چطور میتونم این ماجرا رو جمع و جور کنم.  
تو این افکار بودم که زنگ موبایلم به صدا دراومد، رها بود.

رها: الو مارال سلام منم رها

مارال: سلام رها جان خوبی؟

رها: آره خوبم ولی انگار تو بهتری، شنیدم داری مادر میشی

مارال: تو از کجا خبردار شدی؟

رها: من زنگ زدم به درمانگاه خواستم احوالتو از شادی پرسم شادی هم همه چیزو بهم گفت...مارال  
تو واقعا آدم پستی هستی !

مارال: رها این چه طرز حرف زدنیه؟ می فهمی داری چی میگی؟

رها: خیلی پررویی، اصلا انگار نه انگار که چیزی شده، بیچاره سیامک اون از وقتی از درمانگاه اومده  
رفته پیش سعید و زار زار داره گریه میکنه، من هیچوقت اونو به این حال و روز ندیده بودم

مارال: آخه چرا؟ مگه حالا چی شده؟ بخاطر اینکه من باردارم؟

رها: یعنی تو نمیدونی چی شده یا می خوای خودتو به موش مردگی بزنی؟ سیامک اصلا بچه دار  
نمیشه! بیچاره! تو، تورتو بدجایی پهن کردی

مارال: چی میخوای بگی رها؟ متوجه هستی چه تهمتی داری به من میزنی

رها: آره خوب میدونم، تو یک آدم بی هویت فراری هستی بیچاره سیامک که به تو جا و مکان داد  
اصلا تو میدونی چرا نوشین و سیامک از هم جدا شدن؟ چون نوشین عاشق بچه بود و سیامک بچه  
دار نمیشد برای درمان به کشورهای خارجی هم رفتند ولی همه متفق القول گفتند که احتمال بچه  
دار شدن سیامک صفره، نوشین هم از سیامک طلاقشو گرفت و با یک نفر دیگه ازدواج کرد، حالا بازم  
میخوای انکار کنی؟ من شرم دارم که تو از جنس منی... سیامک میگفت تو از مردها گریزانی و به  
هیچکدوم اعتماد نداری اون با رفتارش میخواست به تو ثابت کنه هنوز مردانگی نمرده و همه مردها  
مثل هم نیستن بخاطر همین مثل یک برادر با تو رفتار میکرد و بعد از اینکه تو رفتی خوشن همیشه  
خونه پدر و مادرش میمونده شبها و کلا اون خونه رو در اختیار تو گذاشته بود ولی تو، مارال لیاقت  
عشق پاک اونو نداشتی و از آزادی که در اختیارت گذاشت تو سو استفاده کردی ...تو لایق  
مردنی...لایق مردن

رها حرفهاشو زد و گوشی رو قطع کرد.

درها یکی یکی روم بسته میشد از این موجود نا خواسته که در وجودم بود متنفر بودم، چقدر همیشه

آرزوی مادر شدن داشتم چقدر تو رویاهام آرزوی یه دختر سفید و کپل و داشتم... و حالا تک تک آرزوهام مرده بودن، برای بار دوم زندگی احساس خوشبخت بودن رو ازم گرفت به یاد اون راننده تاکسی افتادم و اون شب وحشتناک و حرفهای اون راننده که شیطان رو میشد توی چشمش دید، باید همه جریانو برای سیامک تعریف میکردم باید بهش میگفتم که از اعتمادش سوء استفاده نکردم، در اون لحظه احساس میکردم چقدر به سیامک علاقه دارم و به حمایتش احتیاج دارم، گوشی رو برداشتم و به موبایل سیامک زنگ زدم

مارال: الو سلام منم مارال، آقا سعید شما یید؟ میشه خواهش کنم گوشی رو بدید به سیامک سعید: سیامک حالش خوب نیست و نمی خواد با شما صحبت کنه مارال: آقا سعید تو رو به هر کسی می پرستید گوشی رو بدید به سیامک من باید باهاش صحبت کنم و خیلی چیزا رو براش توضیح بدم

سعید قبول کرد... بعد از یک سکوت طولانی سیامک گوشی رو از سعید گرفت با صدای گرفته که میشد ناراحتی رو توش احساس کرد

مارال: الو عزیز! بخدا تو در مورد من اشتباه میکنی من عاشقتم و دوستت دارم من هیچوقت به تو خیانت نکردم من از اعتماد تو سوء استفاده نکردم

سیامک: ببین، دیگه نمی خوام صداتو بشنوم تو در حق من خیلی بدی کردی جواب خوبیهایی من این بود؟

مارال: به جون عزیزت اشتباه میکنی سیامک بذار برات توضیح بدم، تو که همیشه منطقی بودی عزیزم

سیامک فریاد زد: بس کن دیگه، اینقدر عزیزم عزیزم به من نگو... دیگه چی رو میخوای توضیح بدی؟ میخوای بازم به اون دروغات ادامه بدی؟ تو یه دختر فراری هستی مارال، اینو خیلی وقته میدونم وقتی عکستو جزء گمشده ها توی روزنامه دیدم، ولی من احمق اینقدر عاشقت شده بودم که راضی نشدم که به کسی خبر بدم من چشمامو روی همه چیز بسته بودم، من حتی می خواستم روز تولدم از تو خواستگاری کنم، حالا هم از خدا ممنونم که زودتر منو متوجه اشتباهم کرد، تو یه آشغالی که با فریب خودتو به من نزدیک کردی

همین الان وسایلتو جمع میکنی و از خونه من میری بیرون تو لیاقت محبتهای منو نداشتی.. ازت متنفرم مارال، متنفر، تک تک وسایل خونمو میام چک میکنم که چیزی ازش کم نشده باشه، صبح که اومدم اونجا نمی خوام چشمم به ریخت بیافته و اگر هنوز اونجا بودی خودم تحویل پلیس میدمت.

مارال: الو سیامک جان بذار برات توضیح بدم تو رو به کسی که می پرستیش قطع نکن.

گوشی رو گذاشتم و زار زار شروع به گریه کردم، خفت و خواری از این بیشتر؟

من که زمانی همه بهم نازکتر از گل نمیگفتن حالا چقدر بدبخت شده بودم، با صدای بلند بهراد و

نفرین کردم و اون راننده تاکسی که باعث بدبختی من شدن و آرزو کردم کاش هیچوقت یک زن نبودم، کاش یک مرد بودم کاش نذر و نیازهای پدر و مادرم هیچوقت برآورده نمیشد و خدا بهشون دختر نمیداد، تمام طول شب راه رفتم، بلند بلند گریه کردم و از خدا گله کردم، به این فکر میکردم که در این شرایط سخت باید چیکار کنم، از خدا کمک خواستم که راهی رو جلوی پام قرار بده، اینقدر خسته و پریشان حال بودم که بالاخره صبح ساعت ۶ تازه خوابم برد، ساعت ۱۱ صبح با صدای زنگ شقایق از خواب بیدار شدم. من فکر کردم که سیامکه، با عجله پریدم روی گوشی و گفتم: الو سیامک جان میدونستم زنگ میزنی تمام دیشب منتظر تماس ت بودم

شقایق از اون طرف خط بلند بلند زد زیر خنده

گفت: بابا سیامک جان کیه؟ منم شقایق جان، آدمم اینقدر دوست پسر ذلیل نوبره! پای ای بریم استخر از اونورم با یه اکیپ توپ بریم دربند؟

با بی حوصلگی گفتم: شقایق تویی؟ اصلا امروز حسش نیست، حالم خوب نیست شقایق گفت: چته؟ امروز میزون نیستی، خیلی خوب الان من میام پیشت ببینم خانم خوشگل ما چشه؟

غم دنیا روی دلم سنگینی میکرد، دلم می خواست تمام آنچه رو که تا بحال برام اتفاق افتاده بود بی کم و کاست برای یکنفر تعریف میکردم، دلم میخواست یک سنگ صبور داشته باشم، دلم می خواست هر چی حرف دارم برای یکنفر بزنم و خود واقعیمو لا اقل به یکنفر نشون بدم. یک ساعت بعد شقایق شاد و خوشحال مثل همیشه اومد پیش من. وقتی شقایق و دیدم ناخودآگاه پریدم بغلش و تا میتونستم گریه کردم شقایق بیچاره از همه جا بی خبر فقط می گفت چی شده؟

منم تمام اتفاقاتی رو که این مدت برام افتاده بود رو برای شقایق تعریف کردم شقایق مثل یک سنگ صبور خوب همه حرفامو گوش داد بدون اینکه بخاطر اتفاقاتی که افتاده بود منو تحقیرم کنه یا منو مقصر بدونه، وقتی حرفام تموم شد شقایق لبخندی زد و گفت: پلشو دختر جمعش کن، حالا فکر کردم چی شده، چیزی که زیاده پسرای امثال سیامکه، مخصوصا برای تو که اینقدر خوشگلی، تازه این مشکلم که گفتمی حل شدنیه فقط یک کم خرج داره که خودم برای اینکه از شر این کوچولو خلاص بشی خرجشم میدم، همه چیز مثل یک آب خوردن میمونه فقط کافیه اراده کنی، شقایقت که هنوز نمرده که تو زانوی غم بغل کردی.

وجود شقایق برام مثل یک فرشته نجات میموند حرفاش آرومم میکرد، شقایق در حالیکه آینهه جیبیشو در آورده بود و داشت آرایششو تجدید میکرد یه نگاه به من کرد و گفت:!! نیگا دختره هنوز نشسته، پلشو! پلشو! می خوام از این حال و احوال بیرون بیارم، دیگه اخماتو باز کن، یادته اون پسر خوشگله توی گلستان بهت شماره داد هممون تو کفش مونده بودیم؟ اونوقت تو مثل حالوها گفتمی نه! من بهش زنگ نمیزنم، نمیتونم به سیامک خیانت کنم، یادته تو مهمونی فریبا، روزبه خودشو

کشت تا تو فقط بهش نیگا کنی؟ ولی تو مثل بغل العمر نشسته بودی میگفتی الان اگه سیامک زنگ بزنه بفهمه من اینجا ناراحت میشه. اون زمان فکر اینجاشو نمیکردی ولی خوشگل خانم الانم دیر نشده برو وسایلتو جمع کن دیگه نمی خواد منت سیامک رو بکشی، اون وقتی حتی نداشت تو حرفاتو بهش بزنی، اصلا لایق این نیست که بخوای بخاطرش یه قطره از اشکای قشنگتو بریزی، این قیافه ماتمم به خودت بگیر، بیا از این سیگار بکش آرومت میکنه

حرفای شقایق بدجوری روم تاثیر گذاشته بود سیگارو ازش گرفتم و با ولع شروع کردم به کشیدن. شقایق می گفت: این مردا اصلا لیاقت هیچی رو ندارن حتی لیاقت عشقو ندارن، بهوش پدر من! با تعجب پرسیدم: پدر تو؟!

گفت: آره تا حالا از خودت پرسیدی چرا من تنها زندگی میکنم در حالیکه پدرم توی تهران زندگی میکنه؟

گفتم: راستش نه

یک پکی به سیگار زد وگفت: بچه که بودم شدیداً به مادرم وابسته بودم، تک دختر بودم، مادر و پدرم عاشق هم بودن، زندگیشونو با عشق شروع کرده بودن و بدون رضایت خانواده هاشون... ۱۰ سال پیش وقتی من ۱۳ سالم بود، پدر و مادرم برای فوت یکی از بستگانمون رفتن شمال و چون مدرسه داشتم منو گذاشتن پیش مادر بزرگم

شقایق در حالیکه داشت تعریف میکرد چشماش پر از اشک شد و ادامه داد: توی راه برگشت ماشین پدر و مادرم تصادف میکنه و پدرم زخمی میشه و مادرم هم متأسفانه فوت میکنه در حالیکه مقصر پدر شناخته شد، من موندم و پدر و افسردگی شدید من از فوت مادرم، پدرم برای شاد کردن من هر کاری میکرد ولی من نمیتونستم با غم از دست دادن مادرم کنار بیام و از طرفی نمیتونستم پدرمو ببخشم، از پدرم متنفر شده بودم که مادرم رو ازم گرفت

پدرم خیلی پولداره، وقتی مادرم فوت شد دوستای بابام اطرافشو گرفتن تا تسکین غم پدر باشن، هر شب جشن، هر شب مهمونی و پدر بدون در نظر گرفتن من اکثراً مست به خونه میامد کم کم با مراجعه به دکترای مختلف حالم بهتر شد ولی فهمیدم پدرم معتاد شده و محبت پدر روز به روز به من کمتر میشد و من هر چی بزرگتر میشدم بیشتر شبیه مادرم میشدم و پدرم دیگه دوست نداشت حتی منو ببینه فقط هر روز صبح یک دسته اسکناس میذاشت روی میز و از خونه میرفت بیرون و شب برمینگشت، من می موندم با زهره خانم که کلفتمون بود

بعد از یه مدتی سر و کله سروناز توی زندگی بابام پیدا شد، دختر ۲۷ ساله ای که منشی پدرم بود، یک عقده ای پول ندیده که حالا به یه مرد پولدار رسیده بود، اونها با هم ازدواج کردن و سروناز خانم شدن خانم خونه ما، وقتی دانشگاه قبول شدم درسمو بهونه کردم و گفتم مهمونیهای شما منو آزار میده و نمیتونم به درسام برسم، پدرم هم از خدا خواسته یه خونه برام خرید تا تنها برم اونجا زندگی کنم و برای رفت و آمدم به دانشگاه هم برام یه ماشین شیک خرید و هر ماه پول هنگفتی به حسابم

واریز میکرد، منم به عناوین مختلف از پدرم پول میکشیدم، دیگه پدرم کاری به کارم نداشت حتی گاهی وقتا یکماه یکماه هم همدیگرو نمیدیدم، اوایل تنهایی برام خیلی سخت بود، ولی کم کم عادت کردم حالا هم اینقدر دوست و رفیق اطرافمو گرفتن که اصلا احساس تنهایی نمیکنم، احساس آزادی میکنم تا هر وقت دلم بخواد از خونه بیرون میمونم، مهمونی میگیرم و بچه ها رو دور هم جمع میکنم و خوش میگذرونیم... زندگی یعنی این مارال، زندگی یعنی آزادی، زندگی یعنی دم رو غنیمت شمردن و غصه روزهای رفته رو نخوردن

حرفهای شقایق آروم میگردد، فکر میکردم بالاخره یک نفرو که مثل خودمه پیدا کردم، وسایلمو جمع کردم، گوشی موبایلی که سیامک برام خریده بود رو گذاشتم روی میز و کلید رو زیر گلدون پشت در گذاشتم در حالیکه هنوز بغضی سنگین توی گلویم احساس میکردم.... شقایق دختر بشاش و خنده رو و شادی بود هیچکس از ظاهر شاد شقایق نمی تونست به درون غمگین این دختر پی بیره، استقامت اون در برابر مشکلات باعث میشد بهش غبطه بخورم و از شقایق توی ذهنم یک اسطوره بسازم، شقایق هر چنونی رو که اراده میکرد بدست می آورد، انرژی وصف ناشدنی داشت، شقایق پشت هم جوک می گفت...

می دونی اینجا کجاست؟ ولیعصر! بذار یه جوک برات بگم، از یارو می پرسن چرا اسم این خیابون ولیعصر؟ میگه چون صبح خبری نیست، ظهرم خبری نیست ولییییییی عصر... و هر دو با هم خندیدیم، کم کم حال و هوای من هم عوض شد و تا حدودی غم و فراموش کردم شقایق گفت: مارال، میخوای همین الان یه جایگزین توپ بجای سیامک برات پیدا کنم؟ گفتم: آخه چطوری؟

خندید و گفت: بذار بعهدہ شقایق همه فن حریف، بیا این رژ لبو بگیر، خودتو درست کن، قیافت انگار که الان از عزا اومدی، فقط کافیه از هر کسی خورشت اومد یه لبخند بهش بزنی، دختر چشمای تو جادو میکنه و تو از این موهبت الهی که خدا بهت داده بی خبری کمی به خودم رسیدم و شقایق شروع کرد به ویراژ دادن توی جاهایی که به قول خودش پر از سوژه بود. جردن و ایران زمین و...

جالب اینجاست که در کمتر از چند دقیقه ماشین پسرا دنبالمون راه می افتادن و هی چراغ میزدن یا شروع میکردن به حرف زدن با ما شقایق در حالیکه عینک آفتابیشو جابجا میکرد گفت: خوب خوشگله! حالا کدومو می پسندین؟ اون بی ام و آلبالویی یا اون سیلو نقره ای یا اون پرادو سفید رو؟ اون پسر مو سیخ سیخی رو نیگا! چقدر با مزست، همین شوهر خوبی میشه برات مارال آینده دارها! و هر دو با هم شروع کردیم به خندیدن شب وقتی به خونه برگشتیم شقایق ۶-۷ تا شماره از جیبش ریخت بیرون، یکی روی کاغذ مچاله شمارشو نوشته بود، یکی کارت ویزیت داده بود، یکی شمارشو تایپ کرده بود و همراه آدرس ایمیلش روی کاغذ نوشته بود یکی روی قوطی کبریت و اون یکی روی بسته آدامس ریلکس!

شقایق در حالیکه مانتوشو در می آورد، پوز خندی زد و گفت: تو رو خدا ببین، اون پسر آخریه یادته؟ اینقدر هول شده بود که شمارشو روی یک اسکناس ۲۰۰۰ تومانی نوشته! آخه بنظرت مارال جون اینارو نباید گذاشت سر کار؟ توی این کوچه به تو شماره میدن و چند تا کوچه بالاتر به یک صوفیا لورن دیگه...

ولی من به حرفهای شقایق گوش نمیدادم، به یاد این موجود ناخواسته در وجودم افتاده بودم که میدونستم روز به روز بزرگتر میشه و من نمیدونستم باید چیکار کنم، شقایق که متوجه سکوت و ناراحتی من شد گفت: ای بابا! سه ساعت دارم واسه کی روزه می خونم و نصیحت میکنم، بیا این قرصو بخور آرومت میکنه فردا هم با مهشید دوستم تماس میگیرم، حتما میتونه بهت کمک کنه اون برای این جور کارا آشنا زیاد داره، ناراحت نباش، خیلی زود از شر این مزاحم خلاص میشی. قرصو که خوردم احساس آرامش عجیبی کردم و تا صبح به خواب رفتم و یک لحظه پلک باز نکردم. صبح با صدای بلند موسیقی از خواب بیدار شدم، ساعت ۲ بعد از ظهر بود، با عجله از رخت خوابم بلند شدم. سرا و مهشید اومده بودن خونه شقایق، صدای هرهر و کواکوشون تمام ساختمونو پر کرده بود، آبی به صورتم زدم، موهامو مرتب کردم و به دیدن آنها رفتم. مهشید تا منو دید از روی مبل بلند شد و با لبخندی گفت: به به، سیندرالایی که می گفتی ایشون؟ خیلی خوشگل تر از اون چیزی که فکرشو میکردم، ماشالا تنهایی همه رو حریفه، دو روز دیگه ما رو میزاره تو جیب بغلش

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: ببخشید سلام، من مهشیدم، از آشناییت خوشوقتم از طرز صحبت مهشید زیاد خوشم نیومد و منظورشو از این حرفش نفهمیدم، به زور لبخندی تحویلش دادم و بهش دست دادم.

سرا از اون طرف به مهشید چشم غره رفت و گفت: مهشید جون، دوستمونو اذیت نکن مهشید ظاهرا از سرا و شقایق بزرگتر بود ولی از طرز نگاهش و طرز کلامش معلوم بود که شدیداً معتاده و آدم سالمی نیست، یه سیگار روشن کرد و یکی هم برای من روشن کرد و به سمتم دراز کرد، یک پک به سیگار زد و گفت: ببین خوشگله، شقایق در مورد تو و مشکلات با من صحبت کرده، اگر بخوای همین امروز میریم پیش آشنای من که یه دکتره و خلاصص... به همین راحتی.. فقط بهت گفته باشم بعدا احساس مادریت و عذاب وجدانت گل نکنه که حوصله این بچه بازیها رو اصلا ندارم، اگر می خوای این لوس بازیها رو در بیاری برو بچه تو دنیا بیار، بشین یه گوشه بزرگش کن ولی از ما گفتن، اونوقت بچه ات نه شناسنامه داره و نه دیگه حتی کسی نیگات میکنه، یک کلام! یعنی تباه شدن امروزت و آیندت... حالا خود دانی... من واسطه ام، پولمو میگیرم و میرم پی کارم با کنجکاوی پرسیدم: خرجش چقدر میشه؟

مهشید گفت: خوشگله، تو عالم رفاقت با هم از این حرفا نداریم، ولی با شقایق حساب میکنم فکر کنم یه ۶۰۰ تومنی براش آب بخوره حالا چی شده okay؟

سکوت کردم، مهشید بلند شد و گفت: بسه دیگه بلند شید پای کوبی بسه، عروس خانم بله رو داد، پیش بسوی دکی جون خودمون.

و همه با هم با خنده و شادی راه افتادیم بسمت دکتر در حالیکه من دل توی دلم نبود و ترس عجیبی تمام وجودمو گرفته بود ولی بچه ها در تمام طول راه با هم شوخی میکردن و می خندیدن. دکتري که مهشید ازش تعریف میکرد توی یک خونه قدیمی در جنوب شهر بود، یک خانم حدودا ۵۰ ساله که رفتار گرم و صمیمی داشت، مطب تر و تمیزی داشت ولی از تابلو خبری نبود. چاره ای نداشتم، من حتی نمیدونستم آخر و عاقبت خودم چی میشه! چطور میتونستم چنین موجود نازنینی رو توی مشکلات خودم سهیم کنم؟ توی این فکرها بودم که چشمام بسته شد و بیهوش شدم. وقتی چشمامو باز کردم خونه شقایق بودم احساس درد شدیدی میکردم.

شقایق لبخندی زد و گفت: سلام، دیگه از شرش خلاص شدی خیالت راحت همه چیز تموم شد. چند روز بعد حسابی حالم بهتر شد و حالا بیش از قبل با سرا و شقایق و مهشید احساس صمیمیت میکردم، خودمو مدیون شقایق میدونستم و قرار شد که کار کنم و به مرور پول شقایقو بهش بر گردونم. از بعد از این ماجرا گاهی شدیدا در خودم فرو می رفتم و به گذشتم فکر میکردم، به اینکه میتونسم توی زندگیم کجا باشم و الان کجا هستم، به پدرم و مادرم و برادرم فکر میکردم و به روزان، کوچولویی که همیشه آرزوشو داشتم و حالا با دستای خودم حق حیاتو ازش گرفته بودم.

چند دفعه که شقایق و سرا منو در این حالت دیدن سیگاری بهم دادن تا بکشم که بعد از مصرفش بینهایت احساس آرامش میکردم، کم کم خودم ازشون در خواست میکردم که اون سیگارو بهم بدن. چند ماه بعد شقایق از پدرش خواست تا براش یک آپارتمان اجاره کنه که اونجا رو آرایشگاه کنه و با هم مشغول کار بشیم. آرایشگاه بسیار شیک و زیبایی بود در بالا شهر. اوایل اکثر کسانی که به آرایشگاه رفت و آمد داشتن دوستای شقایق و سرا بودن و من کار میکردم و به تدریج بدهی شقایقو بهش میدادم. کم کم متوجه شدم که بیش از اینکه مشتری داشته باشیم درآمد داریم و متوجه این شدم که اینجا داره اتفاقاتی می افته که از زیر چشم من پنهونه... تصمیم گرفتم کمی کنجکاوی کنم و سر از کار شقایق و سرا در بیارم.

به تدریج متوجه شدم خیلی روزها شقایق و سرا رفتار طبیعی ندارن و زیادی شادن و سر حال، و بعضی از مشتریها که می اومدن خیلی مشکوک بودن و شقایق یک بسته کوچیک بهشون میداد و ازشون پول میگرفت. دیگه حسابی کلافه شده بودم، اونها فکر کرده بودن که من یه بچه شهرستانی و هیچی حالیم نیست، باید بهشون ثابت میکردم که من سر از کاراشون در آوردم.

یک روز وقتی آرایشگاه خلوت بود، رو به شقایق و سرا کردم و گفتم: بچه ها! دوستیمون سر جاش ولی لطفا با من تصفیه حساب کنید من دیگه نمی خوام توی آرایشگاه شما کار کنم سرا با تعجب پرسید: چرا؟ مگه چی شده؟ اینجا که در آمدت خوبه

گفتم: من در آمدی که از فروش مواد مخدر باشه نمی خوام. خودتون خوب میدونید چی میگم.

مدتی که اکثر مشتری که میان آرایشگاه شاکي هستن که پول و وسایل قيمتيشون تو آرایشگاه ما گم ميشه، من خنگ اول فکر کردم که لابد مشتریهای ديگه هستن که اين کار رو ميکنن ولی حالا فهميدم که...

شقایق با عصبانیت گفت: فهمیدی که چی؟ که ما دزدیم؟ بدبخت من صدتای تو رو می خرم و می فروشم.

با عصبانیت فریاد زد: آره! آره! دزدید شماها دزدید، یادقوع دفعه پیش یک خانمی اومد گفت یک میلیون تومن ازش دزدیدن و شماها بهش گفتین حتما جایی جا گذاشته یا شاید مشتریهای دیگه ازش دزدیدن؟ من دیدم که اون روز سرا پولو از توی کیف اون خانم برداشت بعد هم گذاشت توی کیف خودش. شقایق با تعجب به سرا نگاه کرد.

سرا به طرف من حمله ور شد و یک سیلی محکم به صورتم زد و فریاد زد: دختره داهاتی! تو غلط  
بیجا کردی که کشیک منو کشیدی، تو فکر کردی که کی هستی که توی کار دیگران فضولی  
میکنی؟ بدبخت اگر من و شقایق نبودیم که تو الان تو کوچه ها بودی و سر و وضعت اینطوری نبود،  
حالا دم در آوردی؟

صدامو بلندتر کردم و گفتم: شماها دزدید و معتاد! اینهمه در آمد آرایشگاه بخاطر اینه که شماها مواد پخش میکنید.

شقایق باچشمان غضب آلود که توی این یک سال اینطوری ندیده بودمش بطرفم اومد و گفت :دفعه آخرت باشه با ما اینطوری حرف میزنی آرایشگاهمه اختیارشو دارم، دوست داری برو لومون بده، ما که از خونه فرار نکردیم، اون که از خونشون فرار کرده تویی، اونوقت تو رو هم برمیگردونن خونه و لابد مادرت خیلی خوشحال میشه وقتی بفهمه داشته نوه دار میشده یا اینکه...

با بغض گفتم: اگر برگردم خونه بهتر از اينه كه پيش شما دو تا جونور باشم و در برابر كاراتون سكوت كنم.

سرا با پوزخند گفت: آره حتما میتونی برگردی با این کارنامه درخشانی که داری، تازه تو خودتم معتادی بیچاره! اگر ما نبودیم از درد خماری تا حالا مرده بودی، کلی هم بدهی به شقایق داری که تا بدهیتو صاف نکنی نمیتونی بری.

با فریاد و اشک گفتم: گناه خودتونو به پای من ننویسید الکی! به من تهمت نزنید! من مثل شما  
آشغالها نیستم! من معتاد نیستم!

شقایق با یک پوزخند گفت: فکر کردی زرت زرت سیگار می کشیدی دود میکردی تو هوا واقعا سیگار بود؟ نه خوشگله! فکر کردی اون قرصها که هر شب می خوردی آسپرین بچه بود؟ نه گಾಗول جون! اونم مواد مخدر بود تو دیگه حتی نمیتونی، یک روزم بدون اونها زندگی کنی، تا حالا من پول عملتو میدادم، حالا به بعد برو خودت خرجتو در بیار ولی با این وضعی که تو داری هیچ جا نمیتونی کار کنی، هنوز روز به شب نرسیده برم میگردی پیش خودمون مطمئنم...



روسریمو سرم کردم، مانتومو پوشیدم و از آرایشگاه زدم بیرون، فضای اونجا و حرفهای اونها دیگه داشت خفه ام میکرد، باورم نمیشد حرفهای اونها حقیقت داشته باشه...

تا شب در خیابانها پرسه زدم و به خودم و به آخر عاقبتم فکر میکردم، تصمیمم رو گرفتم، تهران با این آدمهای رنگارنگش جای من نبود، از وقتی پامو توی این شهر گذاشته بودم چقدر نیرنگ و فریب دیده بودم، باید برمینگشتم شهرستان پیش خانوادم و به پاشون می افتادم تا منو ببخشن. حرفهای سرا و شقایق و در مورد اعتیادم باور نکرده بودم.

رفتم ترمینال، متصدی مربوط گفت که ساعت ۱۲ شب اتوبوس حرکت میکنه، بلیط رو خریدم، هنوز تا ساعت ۱۲ خیلی مونده بود و من مجبور بودم خودمو مشغول کنم، تنهایی رفتم سینما فیلم زندان زنان، بعد از سینما هم رفتم رستوران و دلی از عزا در آوردم، ولی کم کم احساس ضعیفی بر من چیره شد، اول فکر کردم بخاطر گرسنگی و ولی دیدم هر چی غذا می خورم فایده ای نداره و حالم داره بدتر میشه، به هر زحمتی بود خودمو به ترمینال رسوندم و روی صندلی که برای انتظار مسافرها بود نشستم، به نفس نفس افتاده بودم و احساس خفگی میکردم، عرق سردی روی صورتم نشسته بود، هر کس از کنارم رد میشد با دلسوزی نگاهم میکرد، یاد حرفهای سرا و شقایق افتادم که می گفتن تو نمیتونی شهرستان بری و هر جا بری شب نشده باید برگردی پیش خودمون.

هر لحظه حالم بدتر میشد و من با حقیقت تلخی در مورد خودم روبهرو میشدم که باورش برام بینهایت سخت بود، از درد به خودم می پیچیدم

توی عالم خودم بودم که خانمی حدودا ۴۰ ساله اومد کنارم نشست، یه سیگار کشید و یکی هم برای من روشن کرد :بیا اینو بکش حالت بهتر میشه... چند وقته معتادی؟ چی میکشی؟ نیم نگاهی بهش کردم، ظاهر جالبی نداشت تیپ شلخته ای داشت و یک آرایش زننده ای کرده بود، سیگار رو پس زدم و گره روسریشو گرفتم و گفتم :من معتاد نیستم عوضی! اشتباه گرفتی، برو تا تحویل انتظامات ندادم!

پوزخندی زد و گفت :تو که قیافت تابلو...تا چند ساعت دیگه خود انتظامات از اینجا میندازنت بیرون . اگر دیر به خودت بررسی تلف میشی ...معلومه بچه مایه داریم میکشیدیا ...آخه تو دیگه دردت چی بود که خودتو به این روز انداختی؟

نگاه تاسف باری به من انداخت و گفت :معلومه فراری هستی.. ولی به حال من فرقی نداره من پاتوقم تو همین پارک کنار ترمیناله، به هر کسی بگی "مگی ملوسه"، منو می شناسه ...اگرم نبودم این شماره موبایلمه، شماره موبایلشو روی یک تکه کاغذ سیگار نوشت و بهم داد و رفت هر ثانیه برام ساعتها می گذشت، هر چی می رفتم آب به صورتم می زدم فایده ای نداشت، حقیقتا احساس کردم روحم داره از بدنم خارج میشه.

از تلفن ترمینال با شقایق تماس گرفتم

مارال :الو سلام شقایق منم مارال

صدای موزیک خیلی بلند بود و به سختی میشد صدای شقایق رو شنید، صدای هم همه و خنده های دختر و پسرهایی هم به گوش میرسید

شقایق :گفتی کی هستی؟ مهدی؟ مهدی پلشو بیا اینجا همه جمیم، خیلی خوش میگذره

مارال :الو شقایق منم مارال

شقایق :اه تویی...بازم که آویزونی... گفتیم رفتی از شرت خلاص شدیم... اینقدر بی عرضه بودی نتونستی واسه خودت امشب یه جا پیدا کنی بکپی؟ اینقدر بی عرضه بودی چرا از دهات اومدی تهران؟ آهان فهمیدم موادت ته کشیده آره؟ حالا باورت شد معتادی؟؟؟

و بلند بلند شروع کرد به خندیدن

مارال :شقایق میتونم الان پیام اونجا؟ من حالم خیلی بده

شقایق :برو پی کارت، دیگه پاتو اینجا نمیذاری! فهمیدی؟ اگر پاتو بذاری اینجا قلم پاتو میشکنم ...

چیزی هم که زیاد ریخته تو کوچه، مواد فروشه... برو خودت پیدااشون کن ...وگوشی رو قطع کرد

وای اگر خانوادم می فهمیدن که دخترشون از تهرون چه سوغاتی براشون آورده و دختر ناز

پروردشون معتاد شده حتما دق میکردن، از ترمینال زدم بیرون و با سرعت رفتم توی پارک کنار

ترمینال، پیدا کردن اون زن اصلا کار سختی نبود، با چند تا مرد روی نیمکت پارک نشسته بود و در

حال خندیدن بود، تا منو دید بلند شد و به طرفم اومد و گفت :دیدی خوشگله؟! خوب شناختمت،

من موهامو توی این راه سفید کردم، کراک میکشی نه؟

گفتم :نمیدونم گاهی یه سیگار میدادن بهم که نمیدونم چی توش بود، میگن گاهی هم قرص ولی

نمیدونم چه قرصی!

بلند بلند شروع کرد به خندیدن :میگن؟! تو نمیدونستی چی میخوری یا چی میکشی؟!

گفتم :نه نمیدونستم

گفت :خودتی کوچولو... من الاغ نیستم... بیا اینو بگیر میزونت میکنه، ایکی ثانیه حالتو خوب میکنه،

جای خوابم خواستی یه هتل توپ برات سراغ دارم.

موادو از دستش قاپیدم و پول زیادی رو بهش دادم.

با کشیدن اون مواد احساس انرژی زیادی کردم ولی از اینکه میدیدم اینقدر محتاج و خوار شدم از

خودم بدم اومده بود، حالا علاوه بر اینکه یک دختر فراری بودم، معتاد هم شده بودم، ساعت حوالی

یک نصف شب بود، از رفتن به شهرستان کاملاً پشیمون شدم، باید دوباره سراغ شقایق می رفتم و

ازش میخواستم که منو ببخشه، چاره ای نداشتم، یه ماشین دریست گرفتم و آدرس خونه شقایق رو

دادم... در بین راه همش فکر میکردم که چطور میتونم شقایق و سرا رو راضی کنم تا دوباره باهاشون

زندگی کنم، وقتی به سر کوچه ای که خانه شقایق در آن کوچه بود رسیدیم، شلوغی عجیبی بود،

چند تا ماشین پلیس و یک آمبولانس در خونه شقایق ایستاده بود

با عجله و نگرانی از ماشین پیاده شدم و به سرعت خودمو به جمعیت رساندم  
سرا روی زمین افتاده بود و چند تا پرستار سعی میکردن بلندش کنن و دیگری یک پارچه سفید  
روی سرا میکشید، شقایق به همراه چند تا پسر و دختر دیگه از آپارتمان خارج شدن در حالیکه  
پلیس همشونو گرفته بود، شقایق تا جنازه سرا رو دید خودشو از دست اون پلیس خلاص کرد و  
انداخت روی جسد بی جان سرا و بلند بلند شروع به جیغ زدن و گریه و زاری کرد.  
به زور شقایق رو بلند کردن و راهنماییش کردن به طرف مینی بوس نیروی انتظامی...  
باور این صحنه هایی که میدیدم، برام غیر ممکن بود، زبونم بند اومده بود و قادر به حرف زدن نبودم،  
ازدحام و شلوغی هر لحظه بیشتر میشد و هر کس از لابه لای جمعیت چیزی می گفت، یکی میگفت :  
از سر شب تا حالا کوچه رو گذاشته بودن رو سرشون اینقدر که سر و صدا راه انداخته بودن.  
اون یکی میگفت :بیچاره دختر طفل معصوم، می گن اینقدر کشیده بوده که آوردوز کرده و درجا  
تموم کرده، بیچاره خانوادش  
دیگری میگفت :همون بهتر! شر همچین کسایی از روی زمین کنده بشه والا ما پسر جون داریم تو  
خونه...

مارال در حالیکه داستان زندگیشو تعریف میکرد اشک از چشمانش سرازیر بود  
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :بیچاره سرا، دختر بذله گو و شادی بود، باورم نمیشد که به همین  
راحتی مرده باشه... دختر با استعدادی بود که توی دانشگاه از لحاظ هوش و استعداد زبانزد همه بود،  
سرا اصالتا شهرستانی بود، در یک خانواده پر جمعیت زندگی میکرد، وقتی تهران دانشگاه قبول  
میشه، خانوادش بهش میگن یا حق نداری بری دانشگاه یا اگر رفتی خرج خودتو، خودت باید در  
بیاری و باید هر ماه مبلغی هم برای ما بفرستی. سرا هم بخاطر علاقه شدیدی که به درس خوندن  
داشته قبول میکنه و میاد تهران، در دانشگاه تهران در رشته مکانیک مشغول درس خوندن میشه و  
توی شرکت پدر شقایق به عنوان منشی استخدام میشه، شقایق کم کم با سرا آشنا میشه و بهش  
پیشنهاد در آمد بیشتری میده و سرا هم از شرکت پدر شقایق میاد بیرون و از اون به بعد میشن دوتا  
دوست خیلی صمیمی، با اون همه زحمتی که سرا اینجا میکشید فوق ليسانس هم قبول شد یادمه  
وقتی فوق قبول شد شقایق براش چه جشنی گرفت.

سرا فقط ۲۵ سالش بود که با زندگی برای همیشه خداحافظی کرد.  
وقتی آمبولانس رفت جمعیت کم کم متلاشی شد و من بهت زده و ناباورانه به اتفاقات صبح فکر  
میکردم و بغضی سنگین در گلویم احساس میکردم. وقتی به خودم اومدم ساعتها بود که روی پله  
های یه خونه نشسته بودم و اینقدر اشک ریخته بودم که تمام روسری و مانتوم خیس اشک بود.  
یکی از خانمهای همسایه آرام اومد کنارم نشست و یک دستمال کاغذی بهم داد و گفت :کمی آب  
بخور، حالتو بهتر میکنه، ساعتهاست که تنها نشستی اینجا و داری گریه میکنی، اون دختره دوستت  
بود؟ خدا بیامرزتش...هرچند نمیدونم همچین آدمهایی آمرزیده هستن یا نه، میگن کراک میکشیدن

همشون ...دختر نگون بخت، حتی همیشه جنازه همچین افرادی رو شست...  
تحمل شنیدن حرفهاشو نداشتم به زحمت دستمو به دیوار گرفتم و تلو تلو خوران رفتم به طرف سرنوشت نامعلوم خودم...

نگاهی به ساعت مچیم کردم، ساعت ۳ نصفه شب بود، اینقدر بی هدف رفتم تا به یک پارک رسیدم خوشبختانه در دستشویی پارک باز بود خودمو به اونجا رسوندم، صورتمو شستم وقتی توی آینه خودمو نگاه کردم بغض دوباره ترکید، آیا من هم عاقبتی مثل سرا انتظارمو میکشید؟ با یک تصمیم بچه گانه چه به روز خودم آورده بودم، سوز سردی می آمد، اینقدر که تمام تنم می لرزید.

صبح با لگدهای سنگین مسئول نظافت دستشویی از خواب بیدار شدم که بلند بلند غر میزد معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای در رفته اومده تو این خراب شده، قیافشو نیگا، همین شماها هستین که شوهرهای مردم رو اغفال میکنین، یه لبخند و یه ناز و کرشمه میابین واسه مردا و از راه بدرشون میکنین، بیچاره نصرت خانم! چه شوهر رام و سربزیری داشت یه عوضی مثل تو زیر پای شوهرش نشست، هر چی شوهر بنده خداهش خواست از شر این جونور زالو راحت بشه مگه گذاشت؟!... چه بی آبرو گری که در نیورد... تازه شوهر نصرت خانم اهل خدا و پیغمبر و حلال و حرام بود، ببین شماها چه میکنید با زندگی مردم ...خدا ازتون نگذره ایشالا...

حرفهای زن نظافت چی عجیب می رفت تو مخم! از طرفی بد جور از خواب پریده بودم و داشتم توی تب می سوختم و تحمل اینهمه توهینو نداشتم. بلند شدم و با خشم بسیار به طرفش پریدم و یقه شو گرفتم: بس میکنی زنیکه عوضی یا خفت کنم با دستام؟ شوهرتو بچسب اتیغه، تا از ما بهترو نددنش، تو چطور بخودت اجازه میدی هر اراجیفی دم دهنه اومد به من ببندی؟ بق خودت فکر کردی کی هستی؟ اون نصرت خانم شما اگر یکم عرضه داشت و یکم ناز و کرشمه بلد بود خودش برای شوهرش بریزه که نمیقاییدنش ...حالا هم خفه، برو به کارت برس...

زن بیچاره رنگش پریده بود و به لکنت افتاده بود، لباسشو مرتب کرد و رفت به نظافتش مشغول شد. از زور تب داشتم می سوختم از دستشویی رفتم بیرون، آفتاب قشنگی طلوع کرده بود و سوز سردی صورتمو نوازش میکرد، دوباره یک روز جدید شروع شده بود، انگار نه انگار که دیروز چه اتفاق وحشتناکی افتاده بود. ..یک روز عاشقانه برای دختر و پسر هایی که دست در دست هم راه می رفتن، پیرمردهایی که لنگ لنگان با عصا پیاده روی می کردند و یک گروه خانمهای میانسال که در یکسوی پارک مشغول ورزش صبحگاهی بودن. و من بیش از قبل احساس تنهایی میکردم، تمام بدنم یخ کرده بود و احساس سرمای شدیدی میکردم. چند تا خانم که از کنار من عبور میکردن متوجه حال ندارم شدن و کمکم کردن تا روی یک نیمکت توی پارک نشستم، یکی از اون خانمها با مهربونی دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت: طفلکم، تو که تب داری! حالت اصلا خوب نیست، دهنه تو باز کن ببینم گلوتم چرک کرده یا نه؟

دیگری گفت: سوری جون اینجا که مطببت نیست دست بردار

خانم دکتر چشم غره ای به اون خانم کرد و گفت: عاطفه، انسانیت حکم میکنه که این بنده خدا رو با این حال نذارش تنها بذاریم؟ در حالیکه میتونیم کمکش کنیم؟  
بعد رو به من کرد و گفت: خوشگلم، گلوت عفونت کرده، لباساتم که خیس، کجا میرفتی؟ بیا من ماشین دارم میرسونمت خونتون.

کمی من من کردم و گفتم: شما لطف دارید ولی داشتم میرفتم دانشگاه  
همراه خانم دکتر که خانم میانسال و با کلاسی بود گفت: وای... قربونت برم مگه دانشگاه حلوا خیر میکنن که با این تبت می خوای بری دانشگاه؟ اینا.. آخرش میشی یکی مثل این خانم دکتر ما!  
عوض اینکه الان دور و ورش کلی شلوغ باشه و هر روز با نوه و نتیجش بره پارک، چسبید به درس خوندن و شوهر نکرد... حالا صبح به صبح مجبوره عوضه اینکه با شوهر جونش بیاد پارک با من بیاد...  
دختر بجای درس خوندن برو سر زندگیت

خانم دکتر با لبخند گفت: عاطفه بس میکنی یا نه؟... تو هم که به هرکسی میرسی می خوای یا شوهرش بدی یا می خوای پسرا رو زن بدی...  
بعد رو به من کرد و گفت: پلشو! پلشو! خوشگلم میرسونمت خونه، سر راه هم از داروخانه دواهاشو میگیریم

گفتم: نه باور کنین حالم خوبه، خودم میرم خونه  
گفت: چقدر تعارف میکنی دختر، برای ما هیچ زحمتی نیست، باور کن به اتفاق سوار ماشین خانم دکتر شدیم و به راه افتادیم  
از توی آینه به من نگاه کرد و گفت: گفتی خونتون کجاست؟  
یک مکث طولانی کردم و ناخودآگاه آدرس خونه سیامک رو دادم  
عاطفه خانم گفت: ا! چه جالب! خونه سوری هم چند کوچه بالاتره... کوچه ایمان پلاک ۲۰ بلدی؟  
گفتم: نه... آخه میدونید ما تازه اومدیم این محله  
خانم دکتر دم یک داروخانه ترمز کرد و رفت چند دارو گرفت... وقتی برگشت داروها رو به سمتم دراز کرد و گفت: بیا عزیزم، این کپسولها رو هر ۸ ساعت بخور، استامینوفن هم همینطور  
گفتم: وای... خانم دکتر واقعا شما امروز به من خیلی لطف کردید، کاش همه مثل شما بودن  
از گفتن این حرفم پشیمون شدم ولی حرفی بود که دیگه زده بودم  
خانم دکتر و عاطفه خانم نگاهی به هم کردن  
عاطفه خانم گفت: اسمت چیه عزیزم؟  
گفتم: شهره

اسمم رو تکرار کرد و گفت: هم اسم دختر من هستی الان ۱۵ ساله ندیدمش... کانادا زندگی میکنه  
شهره جون منظورت از اون حرفت چی بود؟ ما میتونیم بهت کمک کنیم؟  
از ته دلم آهی کشیدم و گفتم: شاید یه زمانی کسی میتونست بهم کمک کنه... اما... حالا دیگه

هیچکس نمیتونه به من کمک کنه

دیگه به خونه سیامک رسیده بودیم گفتم: من محبتتونو هیچوقت فراموش نمیکنم.

چند تا خونه بالتر از خونه سیامک پیاده شدم و با خانم دکتر و عاطفه خانم خداحافظی کردم.

این خونه برای من پر از خاطرات شیرین بود، سیامک با تمام مهربونیهاش و با تمام مردانگی که در حق من کرده بود، هیچوقت نمیتونستم فراموشش کنم، اگر سیامک در کنارم بود و بف خاطر اون سوء تفاهم منو اونطوری رها نمیکرد، هیچوقت الان حال و روزم این نبود، ولی اینو خوب میدونستم که من لیاقت سیامک و عشق پاکشو نداشتم.

در این افکار غرق بودم که در آپارتمان سیامک باز شد و خانمی زیبا از خونه بیرون اومد در حالیکه داشت توی کیفشو میگشت، انگار چیزی گم کرده بود.

زنگ آیفونو زد و گفت: سیامک جان من موبایلمو بالا جا گذاشتم لطف کن برام بیارش عزیزم. قلبم فرو ریخت، یعنی سیامک ازدواج کرده بود؟ خیلی کنجکاو شدم و دوست داشتم بدونم واقعا این خانم کیه که اینقدر صمیمانه با سیامک صحبت میکنه؟ رفتم به طرف اون خانم و گفتم: سلام خانم شما مال این ساختمانید؟

گفت: بله فرمایشی داشتید؟

کمی من من کردم و گفتم: راستش به من گفتن طبقه دوم این ساختمونو برای اجاره گذاشتن... تعجب کرد و گفت: نه! طبقه دوم که من و همسرم زندگی میکنیم، قصد اجاره هم نداریم، مطمینید آدرسو درست اومدید؟

با عجله نگاهی به پلاک کردم و گفتم: !... اینجا پلاک ۹۳ هست؟ شرمنده خانم مزاحمتون شدم انگار آدرسو اشتباه اومدم.

در حالیکه هنوز بهت زده به من خیره شده بود به سرعت از کنارش دور شدم.

بغضی در گلویم سنگینی میکرد به اون دختر حسادت میکردم و آرزوم در اون لحظه این بود که بجای اون دختر من همسر سیامک بودم ولی این حقیقتو باید قبول میکردم که من نمیتونستم خوشبختش کنم، خواستم از دور بیایم و سیامک رو ببینم ولی حتی جرات اینو نداشتم که بخوام از دور ببینمش. به یک فروشگاه رفتم و آب معدنی خریدم و قرصهایی که خانم دکتر برام تجویز کرده بودنو خوردم. توی این فکر بودم که کجا میتونم چند ساعت راحت بخوابم تا حالم کمی بهتر بشه که به فکر آرایشگاه شقایق افتادم، چون کلید آرایشگاه را داشتم.

سوار تاکسی شدم و خودمو به آرایشگاه رساندم و با عجله پله ها رو یکی بعد از دیگری طی کردم همین که خواستم کلید بندازم و در رو باز کنم، تازه متوجه شدم که در آرایشگاه پلمپ شده و یک کاغذ زده بودن که (این مکان به علت تخلف تا اطلاع ثانوی تعطیل میباشد)، مستاصل و درمانده شده بودم، نمیدونستم باید کجا برم، روی زمین پشت در آرایشگاه نشستم، چند تا روزنامه انداختم و دراز کشیدم و به خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت ۲ بعد از ظهر بود و به شدت احساس گرسنگی میکردم. از سر جام بلند شدم، کمی خودمو مرتب کردم و آینه رو از توی کیفم در آوردم و کمی آرایش کردم و از پله ها پایین رفتم تا به یک رستوران برم و نهار بخورم.

توی افکار خودم غرق بودم و می خواستم از یک سمت خیابون به سمت دیگه برم که متوجه شدم چند ماشین ائل از کنارم با ملایمت رد میشن، بعد پاشونو میزارن روی ترمز و برای من می ایستن. تصمیم گرفتم اتو زدن رو هم تجربه کنم، آرام و با تمانینه از کنار ماشینهایی که برام ایستاده بودن عبور کردم و سوار شیکترین ماشینی شدم که برام ایستاده بود. کمی احساس ترس میکردم و تا سوار شدم بدون اینکه به راننده نگاه کنم گفتم: زودتر از اینجا برو و راننده هم پاشو گذاشت روی گاز و بدون معطلی رفت. کمی که دور شدیم نگاهی به راننده انداختم. بدون اغراق اندازه پدر من سنش بود! چاق بود و کمی هم جلوی موهاش کم پشت بود ولی کت شلوار کتان شیکی پوشیده بود و کراوت زده بود و بوی ادکلنش تمام فضای ماشینو پر کرده بود. نیم نگاهی به من انداخت ولی عمیق و موشکافانه، لبخنده مسخره ای زد و گفت: شما واقعا به من افتخار دادید که از بین اونهمه طرفدارتون که براتون ایستاده بودن من حقیر رو انتخاب کردید، از آشنایتون خوشوقتتم، من کوروش هستم و دستشو به طرف من دراز کرد و دستای منو به گرمی و محکم فشرد.

و ادامه داد: اسم شما چیه بانوی جذاب و زیبا؟!

از طرز کلامش خندم گرفته بود و توی دلم میگفتم (ای مارال بیچاره همه رو برق میگیره منو چراغ نفتی.. نیگا چه عتیقه ای به تورم خورده!)

لبخندی زدم و گفتم: افسون، من اسمم افسون هست

گفت: واقعا هم اسم برازنده ای دارید چون آدمو واقعا افسون میکنید. کجا تشریف میبردید افسون خانم آیا مقصد مشخصی داشتید؟

گفتم: نه، داشتم قدم میزدم

گفت: عالیه، پس من میتونم نهار در خدمتتون باشم؟

من که از بی حالی و ضعف دیگه داشتم پس می افتادم گفتم: باشه، مشکلی نیست، ولی من می خواستم بعد از قدم زدن برم خرید.

گفت: مساله ای نیست، بازهم در خدمتتون هستم، ولی بهتره اول بریم به یک رستوران و نهار بخوریم و بعد شروع کرد از خودش تعریف کردن و تمام طول راه حرف زد و جوک گفت.

با خودم میگفتم: سر پیری چه روحیه ای داره!

دستان منو توی دستاش گرفته بود و گاهی که دیگه از حد میگذروند دستش رو روی پاهام میذاشت، احساس چنندش آوری داشتم و دوست داشتم یک تودهنی محکم بهش بزنم و پیاده بشم ولی تمام طول راه به این فکر میکردم که چطور میتونم حال این پیر پاتال هوسرانو بگیرم که دیگه از این

غلطا نکنه. پاکت سیگاری روی داشبرد بود سیگاری از پاکت برداشتم و با ولع شروع کردم به کشیدن. کوروش زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت: شما هم خیلی شیطونید هم خیلی جذاب و ... من عاشق خانمهای شیطونم، افسون خانم جسارت نباشه شما چند سالتونه؟

با گستاخی گفتم: فکر میکنم هم سن و سال دختر شما باید باشم! شاید هم چند سال کوچیکتر! کوروش از این حرف من کمی جا خورد ولی به روی خودش نیورد و بلند بلند شروع کرد به خندیدن. حین خنده گفت: نه! من راجع به شما اشتباه نکردم، خیلی شیطونید و حاضر جواب... ببخشید سوالم احمقانه بود چون خانمها هیچوقت دوست ندارن سنشونو بگن، ولی عزیزم اون چیزی که برای یک مرد مهمه و هر زنی رو میتونه جذب خودش کنه سن و سال و قیافش نیست، پولشه عزیزم... پولش! همونطور که شما اول جذب زیبایی و قیمت ماشین من شدید و بعد تازه متوجه سن و سال من، تازه هر چی سن مرد بالاتر بره پخته تر و با تجربه تر میشه و چی بهتر از این برای شما خانمها...؟ یک هیچ به نفع من افسون خانم!

سعی کردم اهانتشو به روی خودم نیارم، سکوت سنگینی بین ما حکمفرما شد و من از عصبانیت پشت هم سیگار میکشیدم و توی دلم می گفتم: بخند خیکی... شب دراز هست و قلندر بیدار! بعد از چند دقیقه کوروش نگاهی به من کرد و گفت: دلخور شدی؟ ببخشید من یه ذره رکم دیگه ... حالا به رستوران که رسیدیم حسابی از دلت درمیارم

لبخندی زدمو گفتم: نه عزیزم اصلا، من عادت ندارم از حرفای دیگران ناراحت بشم شما اینقدر منطقی صحبت میکنید که آدم چاره ای جز سکوت در برابر حرفاتون نداره... من از رک بودن شما خیلی خوشم اومد. لبخندی زد و دستهای منو بوسید و چشمتی به من زد. در حالیکه که من دوست داشتم دو دستی خفه اش کنم! به رستوران که رسیدیم دستهای کوروش رو محکم گرفتم و پیاده شدیم و به اتفاق به یک رستوران بسیار شیک رفتیم. چندین مدل غذا و دسر سفارش داد و میز مفصلی برامون چیدن.

با لبخند گفتم: کوروش جان! اینهمه غذا برای ۲ نفر خیلی زیاده. گفت: نه عزیزم! دوست دارم امروزو جشن بگیرم که با همچین فرشته ای آشنا شدم... لبخندی زدم و شروع کردیم به غذا خوردن. چند دقیقه بعد موبایل کوروش زنگ زد -الو سلام عزیزم. حالت چطوره؟ کجایی؟ وای ببخش عزیزم... الان یک جلسه مهم توی شرکت هستم حتی نرسیدم نهار بخورم... شب حتما بهت سر میزنم.

نه نه دلخور نشو! باشه، بای

از طرز صحبت کوروش فهمیدم آن طرف خط یک زن بود، ولی کوروش خیلی خونسردانه گفت: بچه خواهرم بود، خیلی دوست داشتتیه

لبخندی زدم و غذا خوردنمو ادامه دادم

وقتی غدام تموم شد گفتم: کوروش جان از غذا ممنونم.



گل از گلش شکفت و گفت: عزیزم خوشحالم که از غذا خوشت اومد.

با لحن جدی گفتم: من گفتم خوشم اومد؟ فقط ادب حکم میکرد که ازت تشکر کنم، همین! و گر نه من نه باقالی پلو دوست دارم و نه چلو کباب برگ...! فقط چون دیدم ممکنه بهت بر بخوره و اگر نخورم ناراحت بشی، غذاها رو خوردم.

انگار آب یخ روش ریخته باشن لبخند به روی لباش خشک شد.

صورت حسابو حساب کرد و با هم سوار ماشین شدیم، در حالیکه معلوم بود اونم توی ذهنش داره نقشه میکشه...

گفتم: کوروش جان انگار ناراحت شدی! ببخش من یه ذره رکم دیگه.

گفت: نه عزیزم، چیزی که عوض داره گله نداره.

نوار تکنوی بلندی گذاشت و با موسیقی شروع به خوندن کرد و یک تیک آف آنچنانی زد و به راه افتادیم.

گفت: حالا که از این غذا خوشت نیومد، من حتما باید از خجالتت در پیام، تو تا حالا دست پخت منو نخوردی، زبون با سس قارچ عالی درست میکنم... مطمئنم که از این یکی خوشت میاد.

گفتم: ا!... چه جالب.. مگه شما آشپزی هم بلدین؟

گفت: آره، بخاطر اینکه سالها خارج تنها زندگی میکردم.

لبخندی زد و دوباره گرمای چندش آور دستاشو احساس کردم.

میدونستم که حرفاش دروغه و از طرز نگاهش و حرکاتش میفهمیدم که چی توی فکرشه.

توی ذهنم دنبال یک راه فرار میگشتم و در عین حال دوست نداشتم همچین شکاری رو راحت رها کنم، دیگه مثل چند سال پیش که تازه به تهران اومده بودم اینقدر ضعیف نبودم که بزنم زیر گریه و التماسش کنم که نقشه شومشو اجرا نکنه، تنها زندگی کردن هیچ مزیتی که برام نداشت لاقلا این مزیتو داشت که به من دل و جرات داده بود.

از کوچه پس کوچه ها به سرعت می گذشت، شور و شوق غیر قابل وصفی داشت. تا اینکه بالاخره به یک خانه ویلایی رسیدیم و ترمز کرد.

گفت: خوب اینجا هم کلبه حقیر منه، مقدم شما گلباران افسون خانم! ببخشید نمیدونستم و گرنه گاوی... گوسفندی جلوی پاتون میکشتم... فقط چند لحظه شما تو ماشین باشید، من ببینم همه وسایل برای حاضر کردن غذا رو دارم یا نه.. اگر نداشتم اول بریم بخریم بعد بیایم خونه.

لبخندی زدم و گفتم: برو عزیزم منتظرتم.

دستمو بوسید و گفت: ببخشیدا تنهات میذارم.

حسابی دست و پاشو گم کرده بود مثل ماهیگیری بود که مروارید صید کرده

توی دلم گفتم: نگاه کن خرس گنده خجالتم نمیکشه.

چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که گفتم مارال بجنب و گرنه فاتحه ات خوندست.

وقتی داشتیم میرفتیم رستوران کوروش یک دسته اسکناس از داشبرد برداشته بود و گذاشته بود توی جیبش و من متوجه شده بودم چند دسته اسکناس دیگه هم در داشبرد هست.

در داشبرد رو باز کردم، ۲ دسته اسکناس ۲۰۰۰ تومانی همراه یک تراول ۵۰۰۰۰ تومانی بود، با عجله پولها رو برداشتم و گذاشتم توی کیفم. خواستم پیاده بشم که چشمم به گوشی موبایلش افتاد. یک پوزخندی زدم و گفتم: خیکی، زیادی با موبایلِت پُز میدادی، دلم نمیداد ازت یه یادگاری نداشته باشم. موبایل رو هم برداشتم و گذاشتم توی کیفم و از ماشین پیاده شدم و آرام در را بستم و بعد کیفمو زدم زیر بغلم و شروع کردم به دویدن ۲ تا کوچه دویدم که به یک خیابان اصلی رسیدم. جلوی یک تاکسی رو گرفتم و سوار تاکسی شدم. تصور قیافه کوروش خیلی برام خنده دار بود، بیچاره چه صابونی به دلش زده بود، بی اختیار لبخند زدم و احساس پیروزی کردم و گفتم: تا اون باشه که حال منو بخواد بگیره

هنوز ده دقیقه از اون ماجرا نگذشته بود که موبایل کوروش زنگ زد، از راننده تاکسی خواستم که نگه داره تا پیاده بشم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

گوشی مرتب زنگ می خورد، نمیدونستم باید جواب بدم یا نه! تصمیم رو گرفتم دکمه پاسخگویی رو زدم ولی حرفی نزد، از اونطرف خط صدای زن جوانی میامد.

-الو چرا جواب نمیدی؟ قربونت بشم الهی! لابد تا حالا بخاطر من نهار نخوردی، ببخشید ظهر باهات تند حرف زدم، کپل خودمی... با من قهری؟ چرا حرف نمیزنی؟ آشتی دیگه.. خوب؟

خیلی جدی گفتم: من کپلت نیستم... شما؟

کمی جا خورد و گفت: تو کی هستی؟ سینا کجاست؟ گوشیش دست تو چیکار میکنه؟

گفتم: من که معلوم هست کیم ولی تو کی هستی؟

گفت: به تو چه ربطی داره ایکبیری که من کیم؟ معلومه دیگه من زنشم!

گفتم: ...اگه زنشی! کپلت الان پیش من چیکار میکرد؟ تو چه زنی هستی که نمیدونی شوهرت کجاست؟ منم زنشم!

گفت: میام چشاتو از کاسه در میارم! سینا کجاست؟ تو نمیتونی زنش باشی چون زنش چند روز پیش رفته سفر خودم راهیش کردم آمریکا... نکنه! ...

گفتم: حرص نخور عزیزم... پس بیشتر بسوز چون آقاتون الان نهارشو خورده و مثل یک خرس خوابیده، باهم نهار خوردیم، موبایلشم داده به من هر وقت کاری داشتم بهش زنگ بزنم یا اینکه اون بهم زنگ بزنه... آخه میدونی دلش مثل یه گنجیشک کوچیکه! زود زود دلش برام تنگ میشه... دیگه هم مزاحمم نشو! شاید پشت خط باشه نمی خوام معطل بشه...!

می خواست چیزی بگه که گوشی رو قطع کردم و بلند بلند شروع کردم به خندیدن.

حقت بود خرس چاق، حالا برو این خارهمو قانع کن.

گوشی موبایل مرتب زنگ می خورد، این کار برام هیجان داشت، توی یه پارک نشسته بودم و

تماسهارو جواب میدادم، اینبار کوروش بود  
 -الو! واسه چی اون گوشی رو برداشتی؟ من بیشتر از جونم اون گوشی رو دوست دارم، کلی می ارزه!  
 پولامو نمی خوام ولی اون گوشی رو برگردون.  
 گفتم: خوراک زبون با سس قارچ چطور بود؟ بازم هوس میکنی سر راحت اتو سوار کنی؟ حیف شد  
 بیشتر پول تو داشبردت نبود.  
 گوشی رو که گذاشتم بلافاصله دوباره زنگ خورد.  
 گفتم: آه! خستم کردین دیگه! شیطونه میگه گوشو پرت کنم تو جوب  
 دوباره همون خانمی بود که اول زنگ زده بود.  
 گفتم: چیه؟ چی میگی؟  
 گفت: ببین اگه راست میگی الان سینا کجاست؟  
 گفتم: این آقای شما چند تا اسم داره؟ بهت میگم ولی دیگه زرت زنگ نزن چون جواب نمیدم.  
 گفت: باشه قول میدم فقط تو بگو  
 گفتم: یه خونه ویلایی تو شهر ک غرب توی کوچه...  
 با صدای بلند گفت: الاغ! خیکی! یعنی تو رو برده بوده خونه من؟ این آدرس که خونه منه  
 بعد با جیغ بلند و کلی فحش گفت: تو دروغ میگی اصلا بگو ببینم تو کی هستی؟ چرا باید حرفای تو  
 رو باور کنم؟  
 با خونسردی گفتم: دوباره شروع کردی؟ ببین دیگه داری حوصله منو سر میبری...  
 گوشو قطع کردم و سیم کارتو از گوشی در آوردم و شکستم و تو سطل آشغال انداختم.  
 با خودم گفتم: عجب جونوری بود این کوروش! کاش بیشتر ازش کف رفته بودم.  
 حوالی عصر شده بود و باز باید فکر یک جای خواب برای شب میبودم.  
 تصمیم گرفتم به یک آژانس مسکن برم و ببینم میتونم با این پولی که دارم یک سوئیت اجاره کنم  
 یا نه، وارد آژانس که شدم اینقدر شلوغ بود که هیچکس متوجه ورودم نشد.  
 کمی خودمو جمع و جور کردم و به سمت قسمتی رفتم که مربوط به اجاره بود.  
 یک آقای خوش برخورد و مسن مسئول اون قسمت بود، به من خوش آمد گفت و گفت: عرضی  
 داشتید؟ میتونم کمکتون کنم؟  
 گفتم: بله، من دنبال یک سوئیت کوچیک هستم برای اجاره  
 گفت: شما دانشجوید؟  
 گفتم: بله، بله، از شهرستان اومدم متاسفانه نتونستم خوابگاه بگیرم.  
 گفت: بله متوجه هستم، این روزها دانشگاه هم شده یک معضل... چقدر پول پیش میتونید بدید؟  
 گفتم: پول پیش؟  
 کمی تعجب کرد و گفت: بله دیگه دخترم، پول پیش، اگر پول پیش ندارید چقدر میتونید هر ماه

اجاره بدید؟

گفتم: ۲۰۰ تا ۳۰۰ تومان

پوزخندی زد و گفت: این مبلغ که خیلی کمه دخترم یک سوئیت خیلی شیک و مبله براتون سراغ دارم پول پیش نمیخواه ولی ماهی ۷۰۰ تومن اجارشه.

گفتم: نه نمیتونم اجارشو بدم

نا امید از سر جام بلند شدم و تشکر کردم و بیرون اومدم.

داشتم با خودم فکر میکردم که الان ۴۵۰۰۰۰ تومان پول دارم، اگر توی یک آرایشگاه هم کار کنم شاید بتونم ماهی ۲۰۰ تومن اجاره بدم، ولی اونوقت چی بخورم؟ خرج موادم رو از کجا بیارم. در همین افکار غرق بودم که دیدم از پشت سرم کسی منو صدا میکنه  
-خانم! خانم!

-برگشتم و دیدم یک پسر مو فرفری قد بلند و سبزه هست که حدوداً ۲۸ ساله هست.

گفت: سلام خانم، من میتونم کمکتون کنم، من توی همین بنگاهی کار میکنم که الان شما اونجا بودید صحبتاتونو با آقای سلامی شنیدم.

خوشحال شدم و گفتم: راست میگید؟ خیلی لطف میکنید ولی من پول زیادی ندارم...

لبخندی زد و گفت: میدونم، قبلاً هم اینو گفته بودید، می‌خواین باهم بریم سوئیت رو ببینید؟  
گفتم: آره، آره، حتما

به اتفاق سوار ماشین پراید اون آقا شدیم و برای دیدن اون سوئیت راهی شدیم.

یک آپارتمان ۶ طبقه بود که طبقه همکف و پارکینگ بصورت دو تا سوئیت کوچیک و جمع و جور و شیک بود.

با هیجان گفتم: اینجا خیلی قشنگه، آقای؟؟؟

گفت: من سعید هستم، خوشحالم که خوشتون اومده، راستش این آپارتمان کلاً برای خاله من است و خالم ایران زندگی نمیکنن، من آپارتمانها رو براشون اجاره میدم و پولشو براشون میفرستم، سوئیت رو به رو هم خودم زندگی میکنم، از اینکه همسایه من بشید خیلی خوشحال میشم.

پرسیدم: چرا توی بنگاه نگفتید که اینجا رو سراغ دارید؟

گفت: راستش اگر اونجا معامله میکردیم، تا حدود زیادی حق من خورده میشد، یعنی حق دلاییم.

اینطوری خیلی بهتره هم برای من هم برای شما، در ضمن با این مبلغی که شما گفتید اصلاً

نمیتونید خونه پیدا کنید، ولی چون من خیلی از شما خوشم اومده، دوست دارم اینجا رو به شما اجاره بدم.

گفتم: ولی من پول حق دلالی و این جور چیزا رو ندارم! خیلی هنر کنم بتونم پول اجاره خونه رو بدم.

لبخندی زد و گفت: گفتم که با هم کنار میایم، ولی اجاره این ماه و ماه دیگه رو پیش میگیرم

عوضش.

گفتم: ایرادی نداره ولی چند روز طول میکشه تا پولتونو جور کنم.

خیلی زود همه چیز جور شد و من از خوشحالی روی پاهام بند نبودم، از اینکه تونسته بودم یک جایی پیدا کنم که شب توش بخوابم بینهایت خوشحال بودم... راه می رفتم و میگفتم... باورم نمیشه اینجا خونه منه

از فردای اون روز شروع کردم به دنبال کار گشتن توی آرایشگاهها، ولی فایده ای نداشت، چون همشون مدرک میخواستن و مدرک من پیش شقایق بود. همه وسایلم هم خونه شقایق بود و به ناچار مجبور شدم برای برداشتن وسایلم برم خونه شقایق، خوشبختانه شقایق از کلید خونه اش یکی به من یدکی داده بود. وقتی وارد خونه شقایق شدم، تک تک خاطراتی که باهم داشتیم برام زنده شد. و به یاد سرا افتادم با اون خنده های شیرینش، اشک در چشمانم جمع شد و بعد به یاد بلایی افتادم که سرا و شقایق به سرم آورده بودن، به یاد این افتادم که برای اینکه مواد بهم برسه باید منت هر کس و ناکسی رو میکشیدم و به یاد این افتادم که آخرین بار که چند روز پیش بود وقتی از درد خماری تمام بدنم درد میکردم و پولی نداشتم تا باهاش مواد بخرم مجبور شدم تن به چه خفتی بدم. به یاد نگاههای هرزه اون مواد فروش افتادم که بعد از اینکه خواسته شومشو اجرا کرد بهم گفت خوشگل خانم از این به بعد هر وقت مواد خواستی فقط یه زنگ بهم بزن هر جا باشم خودمو فوراً بهت میرسونم... در صورتی که تا چند ساعت قبلش داشت مثل یک زباله با من برخورد میکرد. دلم گرفت و احساس کردم چقدر حقیر شدم و اختیار خودم و جسمم رو دادم دست مواد. وقتی چشمم به قاب عکس شقایق روی میز افتاد، بلندش کردم و با تمام حرصم کوبیدمش به دیوار و بلند بلند گریه کردم، یک چمدان برداشتم و همه لباسهامو جمع کردم و چندتا از لباسهای شقایق رو که همیشه دوست داشتم توی چمدانم گذاشتم، مدرک آرایشگری رو هم برداشتم، توی کمدها مقداری پول پیدا کردم که میشد باهاش لااقل اجاره خونه رو بدم و خرج چند هفته رو داشته باشم، پولهارو توی کیفم گذاشتم و یک آژانس گرفتم و راهی خونه کوچیک خودم شدم. با سعید کم کم صمیمی شدم، پسر ساده و بی شيله پيله ای بود و از هر کمکی به من دریغ نمیکرد. توی یک آرایشگاه کار پیدا کردم و مشغول به کار شدم.

یه روز که حسابی خمار بودم بعد از کارم رفتم سراغ ابراهیم (مواد فروش) وقتی جنسو ازش گرفتم یه دربست گرفتم و رفتم خونه که دیدم دم در خونه یک خانم نشسته، نزدیکتر رفتم و گفتم: بفرمایید، اینجا با کسی کار دارید؟

از چهره دختر معلوم بود که به شدت کتک خورده، یک عینک آفتابی هم زده بود تا چشمانش کمربودش معلوم نشه

گفت: سلام خانم، من با آقا سعید کار دارم ولی انگار خونه نیستن

کمی تعجب کردم و گفتم: باهاشون چیکار دارید؟

گفت: من خواهرش هستم

گفتم: !... ببخشید بجا نیوردم شما رو ... آقا سعید رفتن سفر نمیدونم کی برمیگردن، با ناامیدی روی زمین نشست و گفت: وای! چقدر بد شد، پس حالا من کجا برم؟

با لبخند گفتم: من در خدمتون هستم، من همسایه آقا سعیدم، اسمم ماراله، میتونید بیاید پیش من، من تنها زندگی میکنم.

تشکر کرد و از خدا خواسته با من وارد خونم شد ولی انگار اصلا متوجه اطرافش نبود.

من که دیگه داشت حسابی حالم بد میشد خودمو به آشپزخونه رسوندم و شروع کردم به کشیدن، همش خدا خدا میکردم که این دختره نیاد و منو در اون حال بینه ولی اصلا انگار توی این عالم نبود، بعد از اینکه کارم تموم شد اومدم پیشش، دیدم عینکشو در آورده و اشک میریزه و زیر چشماش کبود و خونمرده شده بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چشمت چی شدن؟

سکوت کرد و هیچ چیز نگفت، بلند شدم و یک لیوان شربت براش آوردم کمی شونه هاشو مالیدم و گفتم: نمی خوای اسمتو بهم بگی؟

با صدای غمگینی گفت: اسمم سانازه

سکوت سنگینی بین ما حکمفرما بود و این سکوت رو هیچ جور نمیشد شکست، شب که شد منتظر بودم که خداحافظی کنه و بره ولی انگار خیال رفتن نداشت.

گفت: مارال خانم ببخشید مزاحم شما هم شدم، من اینجا جز برادرم کسی رو ندارم، اونم که نیست، میشه امشب پیش شما بمونم؟

من که دیگه از تنهایی خسته شده بودم گفتم: آره عزیزم ... حتما. .. اتفاقا خیلی هم خوشحال میشم.

گفت: خوش بحالت مارال خانم چه زندگی آرومی داری، برعکس زندگی من.

نشستم کنارش و گفتم: کی این بلا رو سرت آورده؟ کی اینطوری کتکت زده؟

بغضش دوباره ترکید و گفت: عشقم، شوهرم

با تعجب گفتم: اگر عشقته پس چرا اینطوری کتکت زده؟

گفت: قصه اش مفصله، نمی خوام ناراحت کنم

گفتم: نه بگو خیلی کنجکاو شدم

دستامو توی دستای گرم و مهربونش گرفت و گفت: ۸ سال پیش توی دانشگاه عاشق یکی از

همکلاسیام شدم، اسمش رضا بود، رضا پسر خیلی فعالی بود و توی هر زمینه ای تخصص داشت،

توی دانشگاه چشم خیلی از دخترها دنبالش بود. اون زمان من اصلا توجهی به رضا نداشتم ولی اون توجه زیادی به من داشت و بدون اینکه بدونم همه جا مثل سایه دنبالم بود. چندین بار بهم پیشنهاد

دوستی داد. اینقدر دوستانم توی گوشم خوندن که من برای اولین بار در زندگیم با یک پسر دوست

شدم. اوایل دوستی خیلی ساده ای داشتیم. من روز به روز علاقه ام به رضا بیشتر میشد و اینو رضا

فهمید، وقتی فهمید من در حد مرگ دوستش دارم، کمکم رابطه اش باهام سرد شد، دیگه دوست نداشت با من بیرون بره یا هر وقت بهش زنگ میزد منو می پیچوند، در حالی که احساس میکردم با یک دختر دیگه در ارتباطه، خیلی کنجکاو شدم و تلفن هاشو کنترل کردم و ایملهاشو کنترل کردم و دیدم بله... تحمل این قضیه برام خیلی سخت بود که بینم یک رقیب پیدا کردم، به رضا جریانو گفتم ولی اون انکار کرد و گفت که عاشق منه و به هیچ قیمتی راضی نیست منو از دست بده، ولی من تصمیم رو گرفته بودم، ازش جدا شدم.

۴ سال دوستی یک عمر خاطره بود برای من، خاطرات شیرینی که نمیتونستم فراموشش کنم، کارم به قرص اعصاب کشید، جدایی من از رضا دو سال طول کشید، توی این دو سال هر کس یه چیزی میگفت، یکی میگفت باید یه جایگزین براش پیدا کنی، یکی میگفت دختر سنت رفت بالا برو ازدواج کن خاطرات اونو فراموش کن و...

توی این دو سال حتی حالی از منم نپرسید ولی من هر روز نامه های روز های شادمونو می خوندم و گریه میکردم و ساعتها زل میزدم به عکسش و باهاش حرف میزدم. یه روز گوشی تلفونو برداشتم و بهش زنگ زدم از این مدت گفتم که چه بر من گذشته و خواستم ازش که با هم باشیم و منو ترک نکنه، رضا خیلی گرم و صمیمی به حرفام گوش داد و دوباره رابطه ما شروع شد ولی این دفعه با گرما و حرارت بیشتر، دیگه هیچ چیزی از رضا دریغ نمیکردم و برای اینکه طرف دختر دیگه ای نره تک تک نیازهاشو برآورده میکردم، رضا هم بهم ابراز عشق و علاقه میکرد و میگفت تو تنها دختری هستی که من اینقدر دوستت دارم. رابطه ما اینقدر صمیمی شده بود که در حد یک زن و شوهر بودیم. ولی دوباره اخلاق رضا برگشت و اینبار تحقیرم میکرد و گاهی هم که باهم حرفمون میشد منو به باد کتک میگرفت و میزد.

ولی وجود پدر و برادر غیرتیم نمیزاشت که از رضا جدا بشم. چون دیگه کاملاً قضیه ما رو فهمیده بودن و میدونستم اگر رضا با من ازدواج نکنه باید یک عمر با سرافکنندگی زندگی میکردم. به رضا فشار آوردم... ازش خواش کردم که بیاد باهم ازدواج کنیم... ولی اون زیر بار نمیرفت بالاخره یکی از دوستهای مشترکمون واسطه شد و رضا به زور راضی شد که ما با هم ازدواج کنیم ولی من همیشه احساس میکردم که رضا دلش بحال من سوخته که اینکارو کرد. همه چیز خیلی زود پیش رفت و فاصله خواستگاری تا عقد یک هفته بیشتر طول نکشید. ولی رضا در تمام این مدت با من خیلی سر و سنگین بود و هیچوقت احساس نمیکردم نو عروسم. باز هم تماسهای مشکوکش شروع شد و دیر آمدن به خانه.

برادر و پدرم با این ازدواج مخالف بودن ولی به اصرار من قبول کردن. راه برگشتی نداشتم... پدرم که فوت کرد احساس کردم بی پشت و پناه شدم، سایه مادر هم که از بچه گی بالای سرم نبود، سعید هم که پی کارهای خودش بود. اول سعی کردم به زندگیم گرما

ببخشم ولی تحقیر پشت تحقیر...

بهش میگفت: ساناز تو خیلی خنگی... اصلا هیچ چیزی نمی فهمی، ساناز تو واقعا خودتو به من انداختی... من دلم برات سوخت که تو رو گرفتم، چون دیگه کسی با تو ازدواج نمیکرد با اون وضعی که داشتی.

بهش می گفتم: آخه بی انصاف، تو خودت اون بلا رو سر من آوردی، حالا چرا بخاطر کاری که خودت مسببش بودی باید اینقدر تحقیرم کنی؟

می گفت: دختری که قبل ازدواج با پسری رابطه جنسی داشته باشه باید بره بمیره، حالا بین من چه مردانگی داشتم که با تو ازدواج کردم... اصلا از کجا معلوم با کس دیگه ای رابطه نداشتی؟ بحث بالا میگرفت و با کمر بند به جونم می افتاد

در صورتیکه خدا شاهده من توی عمرم جز اون به هیچکس دیگه ای فکر نکردم آخرین بار افتاد بجونم، اینقدر زدنم که همسایه ها از زیر مشت و لگد منو کشیدن بیرون، بهش میگم طلاقم بده... میگه مهر تو ببخش... برو هر جهنمی که می خوای بری... حالا هم چند روزه یه دختر رو آورده خونه میگه این زنمه... و منو با وقاحت جلوی اون دختره از خونه انداخته بیرون. با خودم فکر کردم عجب دختر زجر کشیده ایه، شاید اگر من هم با بهراد می موندم آخر و عاقبتم همین بود

دلم به حال ساناز خیلی سوخت، گذشته ساناز منو به یاد گذشته خودم می انداخت... شب وقتی ساناز خوابیده بود به چهره معصوم و زیباش نگاه می کردم و با خودم میگفتم ما زنهار تا به کی باید تاوان احساسمونو بدیم؟

ساناز بلند بلند توی خواب جیغ میزد و گریه میکرد... تا صبح راه رفتم و سیگار کشیدم و فکر کردم من اگر انتقامم رو از بهراد نگرفته بودم ولی میتونستم انتقام این دختر مظلومو از رضا بگیرم... با این فکر نزدیکهای صبح بود که به خواب رفتم، صبح با صدای بسیار وحشتناکی از خواب بیدار شدم، با عجله و سراسیمه خودمو به پذیرایی رسوندم، دلم عجیب شور میزد، فکر کردم شاید برای ساناز اتفاقی افتاده باشه، ساناز در پذیرایی نبود خودمو به سرعت به دستشویی رسوندم و با صحنه وحشتناکی مواجه شدم! ساناز غرق در خون روی زمین افتاده بود و کاسه دستشویی هم در اثر برخورد ساناز با اون شکسته بود و روی سرش افتاده بود، اینقدر ترسیده بودم که شروع به جیغ زدن کردم.

با صدای جیغ من همسایه ها خودشونو هراسون به آپارتمانم رسوندم، به هر زور و زحمتی بود ساناز رو از دستشویی کشیدیم بیرون، ساناز همچنان بیهوش افتاده بود و... ساناز رگ دستشو زده بود و خودکشی کرده بود.

بعد از چند دقیقه آمبولانس آمد و پیکر نیمه جان ساناز به بیمارستان انتقال پیدا کرد. هم دلم برای ساناز می سوخت و هم ازش دلخور و عصبانی شده بودم که چرا باید اینقدر ضعیف باشه



که نتونه در برابر مشکلات طاقت بیاره و بخواد خودکشی کنه؟

در بخش اورژانس بیمارستان ول وله ای برپا بود، پرستارها و دکترها با عجله از یک اتاق به اتاق دیگه میرفتن، حسابی دست و پامو گم کرده بودم، در آن شرایط سخت واقعا احتیاج به یک همراه داشتم، کاش سعید تهران بود. دکتر شیفت از اتاقی که ساناز در آن بود با عجله بیرون اومد و شروع کرد به دادن یکسری سفارشات به یک پرستار، خودمو به دکتر رسوندم و گفتم: آقای دکتر من همراه اون مریض هستم، حالش خیلی وخیمه؟

دکتر نیم نگاهی به من کرد و گفت: اون خانم خودکشی کردن ما تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم ولی متاسفانه به علت ضربه محکم اون سنگ به سرشون خون ریزی مغزی کردن و سریعاً باید عمل بشن، لطفا برید و فرم مربوطه رو پر کنید.

در حالیکه اشک از چشمانم سرازیر بود گفتم: آقای دکتر جای امیدواری هست؟ زنده می مونه؟ دکتر کمی عینکشو جابجا کرد و گفت: به خدا توکل کنید، امیدوارم خدا کمکش کنه. و رفت بطرف اتاق عمل. آروم رفتم و روی یک نیمکت در گوشه راهرو نشستم و به فکر فرو رفتم و حرفهای دکتر رو در ذهنم مرور کردم (به خدا توکل کن) چه واژه غریبی! سالها بود دیگه حتی خدا رو هم فراموش کرده بودم، چقدر سرنوشت ساناز شبیه من بود، چطور در این دنیای پیشرفته هنوز افرادی پیدا میشن که به خودشون اجازه میدن با یک دختر معصوم اینطور برخورد کنن؟ چقدر دلم می خواست رضا، شوهر ساناز رو از نزدیک ببینم که این مرد خودخواه مغرور به چی در وجودش اینقدر فخر میفروشه که با رفتارها و تحقیرهای حق حیات رو از زنی که عاشق بودش میگیره؟! اشتباه بزرگ ساناز در زندگیش عاشق همچین مردی شدن بود، اشتباهی که من هم مرتکب شدم و زندگیمو به باد فنا دادم.

فرم مربوط به رضایت عمل رو امضا کردم و ساناز خیلی زود منتقل شد به اتاق عمل. انتظار پشت درهای بسته اتاق عمل واقعا کشنده بود، بعد از ۲ ساعت عمل تموم شد و ساناز رو از اتاق بیرون آوردن.

با نگرانی به سمت دکتر جراح رفتم و جویای احوال ساناز شدم، دکتر سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: عمل خوبی بود ولی...

با نگرانی پرسیدم: ولی چی آقای دکتر؟

گفت: دوستتون متاسفانه به کما فرو رفته، نمیدنم کی از این حالت بیرون میاد، شاید امروز، شاید فردا شاید... هیچوقت!

شما باید هر چه زودتر خانواده این خانم رو خبر کنید، شاید فردا خیلی دیر باشه ساناز در اون اتاق با مرگ در حال جدال بود و حال و روز امروز ساناز فقط بخاطر یک احساس پاک دخترونه، یک عشق بی ریا و عمیق بود که امروز در سینه ساناز خفه شده بود، آه ای خدا نفرین بر هر چی عشقه.





یه ماشین در بست گرفتم و رفتم خونه آقا ابراهیم (مواد فروش)، تا منو دید گفت: چیه امروز تو لکی، چته؟ بدخواه مدخواه داری عکس بده سر بریده تحویل بگیر!

به زور لبخندی زدم و گفتم: نه! چیزیم نیست فقط خمارم، امروز پول ندارم بذار به حساب. یک لحظه چشمهای هیزشو ازم بر نمیداشت، خودشو کمی بهم نزدیک کرد و دستامو توی دستاش گرفت، گرمای نفسهایش که بوی گند مشروب میداد، مشاممو آزار میداد با لحن زننده ای گفت: نازدار خانم، اونوقت مجبور میشی یه جور دیگه بدهیتو بدی، مثل دفعه پیش، به من که خیلی خوش گذشت، ترجیح میدم هر دفعه بجای اینکه پول بدی جور دیگه با هم حساب کنیم.

با نفرت زیادی ابراهیم رو به عقب پس زدم و گفتم: خفه میشی عوضی یا نه؟ من اصلا حال و حوصله ندارم... یه وقت دیدی الان زد به سرم، با ناخن هام چشات رو از کاسه در آوردما! دوباره به سمتم اومد و بازو هام رو محکم توی دستاش گرفت، طوری که نتونم حرکت کنم و با خشم گفتم: ببین جوجه! از مادر زاده نشده کسی که بخواد با من اینجوری حرف بزنه، حالا مواد بهت نمیدم، برو ببینم تا صبح زنده می مونی؟

درد کم کم داشت همه بدنمو میگرفت با لحن ملتمسانه ای گفتم: آقا ابراهیم امروز خیلی بد آوردم، حالم خوب نیست... باشه بعدا هر طور شما خواستید با هم حساب میکنیم. یک بسته کوچیک از توی جیبش در آورد و به یک طرف حیاط پرت کرد، با عجله بسته رو برداشتم و بطرف انباری قدیمی خونه آقا ابراهیم رفتم، چندین معتاد در حال کشیدن مواد بودن و هر کدوم در حال چرت بودن، بدون توجه به اونها گوشه ای نشستم و مشغول کشیدن شدم. وقتی به خودم اومدم، شب از نیمه گذشته بود و من هنوز در اون انبار در کنار یک مشیت مرد معتاد حشیشی بودم. از انبار اومدم بیرون و می خواستم از در خارج بشم که ابراهیم با اون صدای خشن و مردونه اش گفت: بی خدا حافظی میری خانم؟ برگشتم و گفتم: خیلی دیر شده آقا ابراهیم، زودتر باید برگردم خونه.

گفت: !...! از کی تا حالا دختر پاستوریزه ای شدی؟ اون از غروبت انجم از حالات! نمی خواد تنها بری خودم می رسونمت، کمی من من کردم، ولی ترجیح میدادم اونوقت شب یک مرد باهام باشه هر چند که اون مرد آقا ابراهیم مواد فروش باشه ولی از طرفی دوست نداشتم خونه مزو یاد بگیره. به ناچار آدرس خونه شقایق رو دادم و ابراهیم منو تا خونه شقایق رسوند.

خواستم پیاده بشم که گفت: برو تو خونه من اینجا هستم، هر وقت دیدم رفتی تو خونه من هم میرم...

کلید رو از کیفم در آوردم و پیاده شدم ولی هر چی سعی کردم در اصلی رو باز کنم باز نشد انگار همسایه ها قفل اصلی آپارتمانو عوض کرده بودن. ابراهیم از توی ماشین شاهد تلاش مزبوهانه من برای باز کردن در بود، از ماشین پیاده شد و به طرفم

اومد و گفت: حالا دیگه می خوامی منو دور بزنی جوجه دو روزه؟  
با ترس و لرز گفتم: نه آقا ابراهیم! باور کنید فکر کنم قفلو عوض کردن.  
بطرف ماشین هولم داد و منو به زور سوار ماشین کرد و گفت: فکر کردی من اینقدر ببو گلابیم که خونتو بلد نباشم؟  
سوار ماسشین شدیم و در حالیکه از شدت عصبانیت پشت سر هم سیگار میکشید منو در خونه ام رسون، موهامو تو دستاش گرفت و در حالی که محکم میکشید گفت: دفعه آخرت باشه از این غلطا میکنی، پایین.  
بدون معطلی پیاده شدم و به سمت آپارتمانم دویدم و در رو باز کردم.  
از ترس زبونم بند اومده بود، از پشت در رو بستم و وقتی صدای شدن ماشین آقا ابراهیم رو شنیدم نفس راحتی کشیدم.  
چراغ سویییت سعید روشن بود، بی صدا و آروم وارد آپارتمانم شدم و روی کاناپه ولو شدم و با لباس به خواب رفتم.  
صبح با صدای زنگ در از خواب پریدم، سعید بود، پریشان حال با چشمهای پف کرده  
گفتم: سلام سعید رسیدن به خیر کی اومدی؟ بیا تو  
گفت: نه! وقت ندارم، کار دارم، می خوام برم.  
گفتم: نمی خوامی دیدن ساناز بری؟ بذار حاضر بشم با هم بریم.  
چشمهای غمگینشو به زمین دوخت و گفت: از اولم میدونستم اون نامرد لایق خواهر عزیز دردونه من نیست، هیچکس به ساناز حتی جرات نمیکرد بگه بالای چشمت ابروه، اونوقت این مردک ...اون این بلا رو سرش آورده آره؟ کتکش زده؟  
با کمی مکث گفتم: ساناز خودکشی کرده ...سعید، رضا ساناز رو از خونه بیرون کرده بود ...الان ساناز تو کماست.  
سعید زل زد به چشمام و اشک از چشمهای آبیش جاری شد.  
می تونستم احساس کنم که سعید داره زیر بار این غم میشکنه.  
وقتی بخودش اومد، اشکاشو پاک کرد و با حالت عصبی به سویییتش رفت و من، متعجب داشتم نگاه میکردم که سعید می خواد چیکار کنه؟  
با یک دبه زرد رنگ بیرون آمد و رو به من کرد و گفت: حالا میدونم چیکارش کنم اون نامردو...  
به سمتش دویدم و گفتم: سعید صبر کن، سعید چند لحظه به حرفهای من گوش بده...  
ولی گوشش بدهکار نبود، با عجله به طرف ماشینش رفت، خواست حرکت کنه که با عجله در جلو رو باز کردم و گفتم: تا جهنم بری باهات میام  
احساس میکردم در اون لحظه سعید اینقدر عصبانی بود که حرفهای منو نمی شنید، هر چقدر سعی کردم آرومش کنم موفق نشدم، فقط روبهرو رو نگاه میکرد و با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد

تا بلاخره جلوی یک شرکت بزرگ چند طبقه بسیار شیک ترمز کرد و پیاده شد، دبه زرد رنگ رو از پشت صندوق عقب برداشت و در گوشه ای ایستاد، من از ماشین پیاده شدم و فریاد زدم: سعید این کار خریته ...می خوای هم خودتو بدبخت کنی هم سانازو؟ سعید تو رو ارواح خاک پدر و مادرت بیا بشین از اینجا بریم.

سعید به سرعت بطرفم اومد و در رو باز کرد و گفت: بشین تو ماشین، حقم نداری بیای بیرون، سوییچ رو از روی ماشین برداشت و قفل مرکزی رو زد و در رو به روم قفل کرد.

هر چی تلاش کردم نتونستم از توی ماشین پیام بیرون

سعید همچنان در کنار درختی منتظر ایستاده بود و پشت هم سیگار میکشید و ساعتشو نگاه میکرد. بعد از حدود نیم ساعت جلوی در شرکت ماشینی پارک کرد و مرد و زن جوانی در حالیکه از خنده ریشه رفته بودن از ماشین پیاده شدن و دست در دست هم از پله ها داشتی بالا می رفتن تا وارد شرکت بشن.

سعید با دیدن اونها مثل جرقه از سر جاش پرید و سیگارشو زیر پاهاش خاموش کرد و دبه رو برداشت و بسمت ماشین رضا رفت.

رضا و اون زن در حال خندیدن بودن و اصلا متوجه اتفاقات اطرافشون نبودن

من جیغ می زدم و محکم به شیشه ماشین می کوبیدم ولی انگار صدای منو هیچکس نمی شنید.

سعید اون دبه زرد رنگ رو باز کرد، بوی بنزین در تمام فضا پخش شد و شروع کرد به ریختن روی ماشین رضل

کمی عقبتر رفت و کبریت رو کشید و در یک لحظه جهنم رو با چشمام دیدم، شعله های آتشی بود که بالا میرفت

سعید فریاد میزد: نامرد، عوضی! خواهر بیچاره من داره روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم میکنه، اونوقت تو داری با این خانم میگی و میخندی؟ خواهر من از زیبایی و خانه داری و محبت و ...چه کم داشت که به دنبال هوا و هوست راه افتادی دنبال اینجور زنها؟ از اولم میدونستم که تو نمیتونی خوشبختش کنی تو لیاقت اونو نداری، من مثل ساناز نیستم که مظلومانه بذارم هر غلطی می خوای بکنی، بی کس و کار گیر آوردی خواهر بدبخت منو؟ زندگیتو به آتیش میکشم

زنی که همراه رضا بود یک گوشه ایستاده بود و معلوم بود که بشدت ترسیده، پشت سر هم جیغ میزد و شلوغ بازی در میآورد. سعید سعی داشت باقی مانده اون دبه بنزین رو روی رضا بریزه ولی افرادی که از سر و صدا به کوچه ریخته بودن، سعی میکردن جلوی رضا رو بگیرن.

صدای فریادها، صدای آتش نشانی و صدای آژیر ماشین پلیس، شلوغی و تکاپو، زبون من رو هم بند آورده بود.

همه هراسان از یک سو به سوی دیگر میدویدن و سعی داشتن قبل از انفجار ماشین، آتش رو مهار کنند.

سعید و رضا بشدت با هم مشغول دعوا بودن و مشت و لگدهایی بود که نثار هم میکردن، از شرکت با نیروی انتظامی تماس گرفته بودند و پلیس به زور سعید و رضا رو از هم جدا کرد و سوار ماشین نیروی انتظامی شدند.

صورت رضا غرق در خون شده بود و لباسهایش پاره شده بود.

بالاخره یکی از عابرها متوجه من شد که در ماشین محبوس شدم، به هر زبونی بود بهش حالی کردم که من در ماشین گیر افتادم و سوییچ همراه سعیده، او هم از چند نفر دیگه کمک گرفت و در ماشین رو باز کردن. من به محض آزاد شدن از توی ماشین به سمت رضا دویدم ولی به دستهایش زنجیر زده بودن و داشتن میبردنش.

پس از یک ساعت، دعوا کاملاً خاتمه پیدا کرد و رضا و سعید به کلانتری منتقل شدن، در حالیکه میدونستم جرم سعید خیلی سنگینه و حالا حالاها آزاد نمیشه و رضا هم به هیچوجه رضایت نمیده تا سعید از زندان آزاد بشه.

وقتی به خونه برگشتم صحنه های صبح، آتش سوزی، پیت نفت، چهره خونین سعید جلوی چشمم بود، احساس میکردم تنها شدم، خیلی تنها! ساناز در کما در بیمارستان و سعید در زندان و من با کوله باری از مسئولیت درمانده شده بودم، شدیداً به یک آرامش فکری احتیاج داشتم، چند تا قرص خوردم و به خواب رفتم. از شدت گرسنگی از خواب پریدم، ساعت ۱۲ شب بود، بطرفم یخچالم رفتم ولی خالی خالی بود، فقط یک بسته چیپس داشتم با نون، با اشتهای بسیار چیپس ها رو با روغن لقمه گرفتم و خوردم. مشغول خوردن بودم که چشمم به کیف ساناز افتاد که در گوشه کاناپه افتاده بود، به طرف کیف رفتم و وسایل توی کیف را روی زمین ریختم، کیف و وسایل داخلش نشون میداد که چه دختر ساده و مرتبی صاحب این کیف هست. کیف پول ساناز رو باز کردم، عکس عروسی ساناز و رضا در گوشه کیف پول توجه منو به خودش جلب کرد، چقدر ساناز در اون لباس ساده عروس با وقار و زیبا شده بود ولی آیا فکر میکرد زندگی با این مرد اونو به ورطه جنون بکوشونه؟

یک دفتر خاطرات با یک جلد چرمی بسیار زیبا جزء وسایل کیف بود. دفتر رو باز کردم و شروع به خواندن کردم، ساناز همه خاطراتش رو با رضا از دوران نامزدی در آن دفترچه نوشته بود، هر چه بیشتر پیش میرفتم بیشتر به معصومیت ساناز پی می بردم و فهمیدم که چقدر این دختر در طول زندگی مشترکش زجر کشیده، همینطور که صفحه ها رو ورق میزدم و می خواندم اشک از چشمانم سرازیر شد، در بعضی از صفحه ها عکسهای رضا رو چسبانده بود و در بعضی صفحات هم عکسی که یکدیگر رو با مهر در آغوش کشیده بودن...

وقتی به صفحه های آخر دفتر خاطرات رسیدم دیگه سپیده زده بود.

آخرین صفحه از دفتر خاطراتش را در خانه من و شب قبل از خودکشی نوشته بود در حالی که از نوشته هاش معلوم بود که کاملاً از ادامه زندگیش ناامیده و همه درها رو، به روی خودش بسته میدید از زندگیش بریده بود و همه آرزوش این بود که میتونست انتقام روزهای قشنگ بر باد رفته

زندگیش رو از رضا بگیره و در آخر این شعر را نوشته بود :

ما که رفتیم ولی یادت باشه دیونه بودیم واسه تو، یه عمر اسیر تو کنج این خونه بودیم واسه تو  
ما که رفتیم تو بمون با هر کسی دوستش داری، با اونی که پنهونی سر روی شونش میزاری  
ما که رفتیم ولی این رسم وفاداری نبود، قصه چشای تو واسه ی ما تکراری نبود  
ما که رفتیم ولی مزد دستای من این نبود، دل من لایق اینکه بندازیش زمین نبود  
ما که رفتیم ولی قدر تو رو دونسته بودیم، بیشترم خواسته بودیم، ولی نتونسته بودیم  
ما که رفتیم تو برو دنبال طالع خودت، ببینم سال دیگه کسی میاد تولدت؟  
ما که رفتیم، تو بمون با اون که از راه اومده، اون که با اومدنش خنجر به قلب من زده  
ما که رفتیم دل ندیم دیگه به عشق کاغذی، لااقل می اومدی پیشم واسه ی خداحافظی  
ساناز

چشمهامو بستم و بعد از مدتها به درگاه خدا دعا کردم و سلامتی ساناز رو از خدا خواستم

.  
. .  
.

همه چیز خیلی بد پیش میرفت، حال و روز ساناز هیچ تغییری نکرده بود، سعید به جرم آتش زدن ماشین و همینطور سوء قصد ب جان رضا به ۱۰ سال زندان محکوم شد و خرج و مخارج بیمارستان برای من واقعا کمر شکن بود. مجبور شدم از سعید وکالت بگیرم و ماشینشو بفروشم و پولشو به بیمارستان دادم ولی باز هم بدهی به بیمارستان داشتم. هر چی می خواستم خودمو راضی کنم که با رضا (شوهر ساناز) تماس بگیرم و بگم دادن خرج بیمارستان وظیفه اونه ولی لم بخوردش می افتادم که چطور اون روز جواب سر بالا به پرستاری که باهاش تماس گرفته بود، داد. ساناز به یک عمل مجدد احتیاج داشت و من از لحاظ مالی در وضعیت خیلی بدی بودم مجبور شدم برای غرض کردن پول پیش آقا ابراهیم (مواد فروش) برم، بعد از گرفتن کلی سفته و منت گذاشتن مبلغی پول بهم غرض داد و گفت اگر در پس دادنش تاخیر کنی یا میفرستم زندان یا اینکه مجبوری برام کار کنی...

بعد از خواندن دفتر خاطرات ساناز بیش از قبل بهش علاقمند شده بودم و می خواستم نهایت تلاشمو برای زنده بودنش بکنم، بخاطر همین پیشنهاد آقا ابراهیم رو قبول کردم.

غیبت های متمادی من از آرایشگاه باعث شد از کار اخراجم کنن و من مسبب این همه سختی را فقط یکنفر میدونستم، رضا!

فکر انتقام از رضا مثل خوره افتاده بود ب جونم، ساعتها در تنهایی خودم فکر میکردم که چطور میتونم حال این مرد مغرور و بی عاطفه رو بگیرم. و بالاخره تصمیم رو گرفتم!

صبح زود بیدار شدم و رفتم آرایشگاه یکی از دوستانم و کمی ب خودم رسیدم، هایلایت خیلی قشنگی کردم که تحسین اطرافیانمو برانگیخت و همه از زیباتر شدن من تعریف میکردن. ابروهامو تاتو کردم



و آرایش زیبایی کردم.

سهیلا دوستم بعد از اتمام کار یک نگاهی به من کرد و گفت: ماه شدی...! ماه...! حالا راستشو بگو

شیطون! ایندفعه می خوای مخ چه کسی رو بذاری تو فرقون؟

لبخندی زدم و گفتم: می خوام بانکمو عوض کنم...! بانک قبلیم ور شکست شد!

و هر دو با هم خندیدم

سوار تاکسی شدم و خودمو به شرکت رضا رساندم.

ساعت ۵ بود و میدونستم الان دیگه ساعت کاری شرکت رضا تموم میشه، سر کوچه شرکت منتظر

ایستادم ولی از شانس بد من رضا جلسه داشت و مجبور شدم ۲ ساعت منتظر بایستم. تا اینکه

بالاخره انتظارم به سررسی، رضا شاداب و خوشحال و خوشتیب در حالیکه سوت میزد سوار ماشین جدیدش شد، انگار نه انگار که اون زن معصوم توی بیمارستان به خاطر رفتار غیر انسانی این داره می

میره و سعید در گوشه زندان داره برای آزادی و دیدن خواهرش لحظه شماری میکنه.

گوشی موبایلمو گرفتم دم گوشم و الکی شروع کردم به صحبت کردن با موبایل و صورتمو به عکس جهت حرکت ماشین چرخوندم و شروع کردم به عبور کردن از یک سمت خیابان به سمت دیگه مثل

کسی که غرق در حرف زدن با موبایلشه و حواسش به ماشینی که از رو به رو میاد نیست، با این تفاوت که من تمام حواسم به این بود که به موقع از خیابان عبور کنم که با ماشین رضا برخورد کنم، یک ترمز شدید و... من نقش بر زمین شدم! او گوشی موبایلمو به سمت مخالف پرتاپ کردم.

رضا هراسان و با عجله از ماشین پیاده شد.

رضا: خانم محترم، واقعا شرمندم! ببخشید حالتون چطوره؟ جایتون آسیب دیده؟

با فریاد گفتم: آقا حواست کجاست؟ شرمندگی شما به چه درد من می خوره؟ خوبه خیابون فرعیه

این همه سرعت برای چیه آخه؟

به سمتم اومد و سعی داشت بازومو بگیره تا منو از روی زمین بلند کنه، دستشو پس زدم و با عصبانیت گفتم: لازم نیست آقا خودم بلند میشم...گوشی... گوشی موبایلم کجاست؟ فکر کنم از دستم پرت شده و افتاده

رضا: واقعا نمیدونم به چه زبونی عذر خواهی کنم ازتون همین الان میگردم و گوشیتونو براتون پیدا میکنم.

و مشغول گشتن شد در حالیکه من پامو گرفته بودم و آهو ناله میکردم.

بعد از چند دقیقه گشتن، گوشیمو پیدا کرد و گفت: این گوشی شماست؟

از دستش گرفتم و گفتم: وای!!!!!! ای خدای من...! ببینید چی کار کردید؟! این که خورد و خاکه شیر

شده! اینو از آمریکا آورده بودم! لنگش توی ایران پیدا نمیشه... یادگار دوستم بود

با لحن محزونی گفت: حتما خسارتشو میدم، اجازه میدید به یک درمانگاه برسونمتون

گفتم: نه، لازم نیست منو تا منزلم برسونید

گفت: بله، بله حتما هر جور شما مایلید

لنگ لنگان سوار ماشین شدم رضا هم سوار ماشین شد که حرکت کنه که انگار تازه منو دید و با حالتی بهت زده به من خیره شد.

یکدفعه بند دلم پاره شد احساس کردم ضربان قلبم دو برابر شده، نکنه چهره من به یادش اومده و منو شناخته؟ آخه چطور ممکن بود وسط اون دعوا چهره من به خاطرش مونده باشه؟

با لکنت گفتم: چرا حرکت نمیکنید؟ چیزی شده؟ چرا زل زدید به من؟

گفت: نه! نه! فقط به نظرم چهرتون چقدر آشناست برام!

گفتم: چهره من؟ ولی من فکر نمیکنم قبلا شما رو جایی دیده باشم، لطفا زودتر حرکت کنید خیلی سرم درد گرفته.

کمی در چشمام خیره شد و گفتم: آهان فهمیدم...!

باترس گفتم: چی رو؟

گفتم: بنظرم شما خیلی شبیه اون خواننده لبنانی هیفا هستید! آره واقعا شبیه هستید!!!

نفس راحتی کشیدم و لبخند سردی تحویلش دادم و به راه افتاد

رضا در طول راه خیلی اصرار میکرد که منو به یک درمانگاه برسونه ولی من مانع اینکار شدم. رضا

کمی از خودش برام گفت که توی همون کوچه ای که با هم تصادف کردیم شرکت بزرگ واردات و

صادرات قطعات کامپیوتر داره، فوق لیسانس الکترونیک هست و...

من در سکوت به حرفهای رضا گوش میدادم در حالیکه احساس درد شدیدی در ناحیه کمرم حس

میکردم ولی سعی میکردم خودمو خونسرد جلوه بدم. به خونه ام که رسیدیم رضا رو به من کرد و

گفت: در تمام طول راه من صحبت کردم و شما ساکت بودین میشه لااقل بهم بگین اسمتون چیه؟

با بی تفاوتی گفتم: من از شما نخواستہ بودم که برام صحبت کنید و خودتونو معرفی کنید...! اسم من

برای شما چه فرقی میکنه؟ شما انگار می‌خواید از آب گل آلود ماهی بگیرید!!

گفت: نه، منظور بدی نداشتم، فکر نمی‌کردم ناراحتون کنم با حرفام...

بعد با کمی من من گفت: من حتما یک گوشی، مدل همین گوشیتون که افتاد زمین براتون می‌خرم

و میارم.

با لحن خشک و خشنی گفتم: مطمئن نمیتونید نمونه اش رو پیدا کنید... به هر حال اسم من کتی

هست

درو کوبیدم بهم و پیاده شدم در حالیکه سنگینی نگاه‌های رضا رو از پشت سرم احساس میکردم.

به خونه ام که رسیدم یک لیوان مشروب برای خودم ریختم و روی کاناپه دراز کشیدم و شروع کردم

به سیگار کشیدن، این کار آرامش عجیبی بهم میداد، به این فکر میکردم که چقدر همه مردها مثل

هم هستند.

زیر لب زمزمه کردم: تا وقتی برای یک مرد دست نیافتنی باشی برگ برنده دست توئه و دارای ارزش

و احترامی و هر وقت راحت دست یافتنی بشی فاتحه ات خوندست، درست مثل بهراد که وقتی فهمید من دوستش دارم و راحت خودمو در اختیارش گذاشتم ازم دور شدم و رفتار یک حیوانو با من کرد مثل ساناز و رضا

توی افکار خودم غرق بودم که تلفن زنگ زد آقا ابراهیم بود  
ابراهیم: الو، چرا موبایل صاب مردتو جواب نمیدی؟ کدوم قبرستون بودی؟  
مارال: به تو چه؟ حالا فرمایش؟

ابراهیم: امشب دارم میرم یه مهمونی که خیلی پول توشه! کلی مشتریهام اونجان، ساغیشون منم، تو هم باید با من بیای، ساعت ۸ شب میام دنبالت یکم به خودت برس و اون قیافه نکبتی رو مثل دفعه قبل به خودت نگیر.

مارال: آقا ابراهیم، اصلا حسش نیست امروز رو بیخیال من شو  
ابراهیم: باشه، پس همین امشب بدهی منو بده یا سفته هاتو میزارم اجرا، من که پولمو از توی جوب پیدا نکرده بودم، براش زحمت کشیدم.  
کل کل کردن با آقا ابراهیم فایده ای نداشت، قبول کردم.  
وقتی گوشی رو قطع کردم زیر لب زمزمه کردم: چندین برابر این پولو از حلقه میکشم بیرون آقا رضا حالا ببین.

چند روز بعد وقتی از بیمارستان برمیگشتم دیدم رضا پشت در آپارتمان منتظرم ایستاده با یک دسته گل.

به سمتم اومد و با لحن مودبانه ای گفت: سلام عرض شد کتی خانم! من خیلی وقته منتظرتونم اینجا گفتم: سلام، کاری داشتین؟

دسته گلو به سمتم دراز کرد و گفت: من هنوزم به خاطر جریان اون روز شرمنده شما هستم، بفرمایید قابل شما رو نداره.

با بی تفاوتی دسته گلو گرفتم و کلید رو توی در اصلی آپارتمان انداختم تا داخل بشم.  
رضا خودشو نزدیکتر کرد به من و گفت: میشه چند لحظه داخل منزل مزاحمتون بشم یه عرض کوچیکی داشتم؟

با بی حوصلگی گفتم: اگر کاری دارید همین جا بگید من کار دارم می خوام برم.  
گفت: فکر میکنم هنوزم ازم دلخورید

یک بسته که با سلیقه بسیار زیادی کادو شده بود به سمتم دراز کرد و گفت: متاسفانه نتونستم مدل گوشیتونو پیدا کنم ولی این گوشی که براتون خریدم هم جدیدتره هم امکانات بیشتری داره و هم گرونتره

گوشی رو از دستش گرفتم و توی چشمش زل زدم و گفتم: مگه من گفتمم گرونشو بخرید برام؟  
از لحن گستاخانه من لبخند روی لبهاش خشک شد و من من کنان گفتم: نه اصلا منظور بدی

نداشتم، من بهتون خسارت زده بودم و باید جبران میکردم.

گفتم: خیلی خوب! حالا ممنون! دیگه امری ندارید؟

گفت: اینجا تنها زندگی میکنید؟

گفتم: فکر نمیکنم مساله شخصی من به شما ربطی داشته باشه.

گفت: امروز انگار حالتون خوب نیست، من در یک فرصت مناسبتر مزاحمتون میشم، این شماره

موبایل و محل کارمه، خوشحال میشم با من تماس بگیرید.

با اکره کارتو ازش گرفتم.

با خوندن نوشته های ساناز خیلی خوب به شخصیت رضا پی برده بودم. او شخصی بود که خیلی

دوست داشت موقعیت اجتماعی و پولشو به رخ دیگران بکشه، زبون چرب و نرمی داشت که به

راحتی میتونست مخ هر کسی رو که اراده کنه بزنه.

رضا هر روز به عناوین مختلف یا باهام تماس میگرفت یا میومد در خونم، یک روز به رستوران دعوتم

میکرد و یک روز به نثار و ... ولی من به هیچکدام از پیشنهاداتش پاسخ مثبت نمیدادم و احساس

میکردم هر چه قدر خودمو برای رضا بیشتر بگیرم اون برای رسیدن به من تلاششو مضاعف میکنه.

هر روز چندین بار با من تماس میگرفت و با برخورد سرد من مواجه میشد ولی رضا مایوس نمیشد و

هر روز به این کارش ادامه میداد.

یک روز وقتی برای دیدار ساناز به بیمارستان رفته بودم با تخت خالی ساناز مواجه شدم. قلبم به

شدت شروع به تپش کرد و شور عجیبی در دلم احساس میکردم و دستانم به وضوح می لرزید، خدا

خدا میکردم که ای کاش ساناز بهوش اومده باشه و منتقلش کرده باشن به بخش. با عجله خودمو به

بخش پرستاری رساندم.

مارال: خانم ببخشید مریض ما توی اتاقش نیستن شما خبر دارین کجا هستن؟

پرستار نیم نگاهی به من انداخت و گفت: شما همراه خانم مومنی هستید؟

گفتم: بله، بله... اتفاقی افتاده براشون؟

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: متاسفم ایشون حدود نیم ساعت پیش فوت شدن! بهتون

تسلیت میگم.

دنیا پیش چشمم تیره و تار شد.

بالاخره ساناز مهربون بعد از ۲ ماه جدال با زندگی با دنیا برای همیشه خداحافظی کرد.

با همه تلاشهایی که کردم نتونستم به ساناز کمک کن، بغض چندین ماهه ام بالاخره ترکید و با

صدای بلند شروع کردم به گریه کردن

میخواستم بنا به وصیت ساناز ندارم دست رضا به جنازه ساناز برسه ولی بیمارستان فقط جنازه را

تحویل فامیل درجه یک میدادن.

به شرکت رضا هر چی تماس گرفتم گفتن رفته دبی، به موبایلشم که تماس میگرفتم خاموش بود.

ولی با رفت و آمدها و پیگیریهای متعددم تونستم برای یک نصفه روز، برای سعید مرخصی بگیرم تا از زندان برای خاکسپاری خواهرش بیاد و جنازه ساناز رو از بیمارستان تحویل بگیره.

وقتی سعید رو با دستهای بسته و قیافه در هم شکسته و تکیده دیدم ناخودآگاه اشک از چشمام سرازیر شد، سعید مثل بهت زده ها شده بود و حتی کلامی حرف نمیزد.

تشییع جنازه ساناز با حضور چند تا از دوستان و همسایه های سعید و من برگزار شد، ساده، سرد و مظلومانه... وقتی همه از سر خاک ساناز پراکنده شدن به روی خاک ساناز افتادم و بلند بلند گریه کردم، برای غریب وار مردن این دختر نگون بخت، برای بدبختی خودم که میدونستم اگر بمیرم حتی این چند نفر هم بالای قبرم نمیان، برای چیزهایی که میتونستم داشته باشم و خودم با حماقتم خوشبختی رو از خودم دریغ کرده بودم.

وقتی بلند شدم و آماده رفتن شدم، متوجه خانمی شدم که از دور ایستاده بود و اشک میریخت مثل اینکه منتظر بود تا من برم و سر مزار ساناز بیاد. عینک آفتابی زده بود و مانتو و روسری مشکی بر سر داشت. به سمتش رفتم و پرسیدم: شما دوست ساناز هستید؟

به چشمان من زل زد و خودشو در آغوشم انداخت و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.

شونه هاشو نوازش کردم و گفتم: ساناز برای همه ما یک فرشته بود، حیفش بود که اینقدر زود با این دنیا خداحافظی کنه.

سر شو از روی شونههام بلند کرد و گفت: من باعث مرگ ساناز هستم. هیچوقت خودمو نمیبخشم.

خیره خیره نگاهش کردم و گفتم: شما کی هستید؟

سرشو زیر انداخت و گفت: من پریسا هستم، همسر صیغه ای رضا شوهر ساناز، همونی که باعث شد رضا ساناز رو از خونه اش بیرون کنه و باعث مرگ ساناز شد.

خودشو روی خاک ساناز انداخت و بی پروا شروع کرد به گریه کردن و عذرخواهی از ساناز.

بعد از چند دقیقه پریسا رو از روی خاک بلند کردم و گفتم: پس رضا کجاست؟

گفت: نمیدونم، چند هفته ای میشه که از هم جدا شدیم. لابد توی یکی از کشورهای عربی داره خوش میگذرونه.

گفتم: تو از کجا فهمیدی ساناز فوت شده؟

گفت: از بیمارستان تماس گرفتن با شرکت

پریسا گفت: نمیدونم چطور باید جبران کنم، بخدا اصلا نمی خواستم اینطوری بشه...

پریسا به من تعارف کرد که تا تهران منو برسونه، من هم پذیرفتم و سوار ماشین شدیم

پریسا گفت: شما خواهر ساناز هستید؟ از دور شاهد بودم که چقدر ناراحت بودید و چقدر گریه کردید

گفتم: نه من دوست ساناز بودم اسمم ماراله

پریسا گفت: راستش مدتی بود که به عنوان منشی توی شرکت رضا کار میکردم. میدیدم که اطراف رضا رو دخترها و زنهای بسیاری گرفتن که برای رسیدن به رضا با هم رقابت میکردن، رضا پولدار و

خوشتیپ و اجتماعی بود و با خانمها طرز برخورد خوبی داشت، خصوصیاتى که هر زنى از مرد ایده آلش توى ذهنشه ۲۰ سالى میشد که از همسر سابقم طلاق گرفته بودم و جدا شده بودم، خیلی احساس تنهایی میکردم، کم کم احساس کردم به رضا علاقمند شدم، هر روز برای به شرکت اومدنش لحظه شماری میکردم، سعی میکردم هر روز یک تیپ جدید بزنم تا مورد توجه رضا قرار بگیرم. ساناز هر روز چندین بار با شرکت تماس میگرفت تا با رضا صحبت کنه ولی رضا به من سفارش میکرد که یه جورى دست به سرش کنم و اگر هم با ساناز صحبت میکرد من گوشى رو برمیداشتم و استراق سمع میکردم، رضا با لحن بسیار سرد و خشكى با ساناز برخورد میکرد ولی ساناز مرتبا سعی میکرد دل رضا رو به دست بياره. ساناز دختر با وقار و با شخصیتی بود که همه در ظاهر براش ارزش و احترام خاصی قایل بودن ولی در واقع هر کدام به نوعی میخواستن خودشونو به ساناز نزدیک کنن که از طریق ساناز با رضا راحت تر ارتباط برقرار کنن و ساناز اینو خوب فهمیده بود و سعی میکرد با دخترای شرکت زیاد صمیمی نشه.

من هم مثل کارمندای دیگه هر روز تلاشمو برای نزدیک شدن به رضا بیشتر میکردم، حتی بیشتر سعی میکردم رابطه ساناز و رضا رو بفهم بزنم. صبح ها قبل از اومدن رضا به شرکت براش دسته گل مریم میخریدم که از طریق ساناز فهمیده بودم خیلی دوست داره، و روی میزش می گذاشتم و یا به بهانه های مختلف براش هدیه میخریدم و نامه های عاشقانه براش مینوشتم.

بالاخره بعد از ۴ ماه تلاشهای من نتیجه بخشید و تونستم رابطمو با رضا جدی تر کنم. سعی میکردم هر جور شده ساناز رو از چشم رضا بندازم و رضا هم شدیداً زمینه این کار رو داشت و خیلی زود موفق شدم.

بعد از چند ماه ساناز متوجه رابطه من و رضا شد و توى یک کافى شاپ با من قرار گذاشت و خیلی محترمانه از من خواست که پامو از زندگى شوهرش بکشم بیرون ولی من در جوابش گفتم :همه توى شرکت میدونن رضا به تو علاقه ای نداره و حتى توى شرکت حلقه شو دستش نمیکنه .تو اگر زن بودی هیچوقت نمیذاشتی شوهرت هوایی بشه، و بهش گفتم که رضا خودش به سمت من اومده و اصرار داره با هم ازدواج کنیم.

ساناز معصومانه نگاهم کرد و من احساس کردم با حرفام سانازو خورد کردم... ولی من هم به رضا علاقه داشتم و نمى تونستم عشقم رو با یک نفر دیگه تقسیم کنم.

هر روز فشارم رو به رضا بیشتر کردم که با هم ازدواج کنیم و بالاخره من و رضا در یک محضر صیغه هم شدیم و من با فخر به همه دخترای شرکت پز میدادم که در این رقابت من برنده شدم. رضا پول کافی داشت تا برای من یک خونه مستقل بخره ولی ۱ سال توى خونه دوستش که رفته بود خارج و به رضا سپرده بود زندگى میکردم ولی دیگه تحمل اینو نداشتم که هر از گاهى رضا به من سر بزنه، من رضا رو فقط برای خودم می خواستم ...فقط خودم

اینقدر زیر گوش رضا خوندم که از این وضعیت خسته شدم و شروع کردم به بدگویی از ساناز و اینکه ساناز اصلاً بچه دار نمیشه برای چی میخواهیش؟ ساناز دم به ساعت به شرکت زنگ میزنه تا تو رو چک کنه... اون لایق تو نیست... تو خیلی باشخصیت تر از اونی و اون لایق تو نیست... تا اینکه یک روز بهم گفت: وسایلتو جمع کن، توی اون خونه دیگه جای اون زن نیست. زنی که بخواد برای من تعیین تکلیف کنه و دم به ساعت منو چک کنه باید از خونه بندازمش بیرون. گفت که خودشم از این وضعیت خسته شده و دیگه نمیتونه به این قایم موشک بازی ادامه بده. وسایلم رو جمع کردم و همراه با رضا راهی خونه رضا و ساناز شدیم.

ساناز لباس شیکی پوشیده بود و آرایش زیبایی کرده بود که بسیار زیبا و جذاب شده بود، به استقبال رضا اومد ولی وقتی منو همراه با رضا و دست در دست رضا دید مات و مبهوت به من و رضا خیره شد. بعد از چند ثانیه که ساناز به خودش اومد به سرعت به سمت اومد و یک سیلی محکم به صورتم زد و بهم گفت: من ازت خواهش کردم عشقمو و زندگیمو از من نگیر، از زندگی من چی میخوای تو؟ حالا اومدی کنار من که با من زندگی کنی؟

رضا تا این صحنه رو دید ساناز هول داد به سمت دیوار و شروع کرد به کتک زدن ساناز. من در گوشه خانه شاهد این رفتار حیوانی رضا بودم ولی کوچکترین تلاشی نکردم تا جلوی رضا رو بگیرم حتی در دلم احساس خوشحالی هم میکردم که چقدر تونسته بودم ساناز رو از چشم رضا بندازم. رضا با بی رحمی تمام چند دست لباسهای سانازو ریخت توی یک چمدان و چمدانو گذاشت پشت در و بعد هم مانتو و روسری سانازو انداخت جلوش و گفت: دیگه تا آخر عمرم نمی خوام ببینمت.

مارال که تا اون لحظه در سکوت به حرفهای پریسا گوش میداد کنجکاوانه پرسید؟ ساناز چیکار کرد؟ پریسا: هیچی در سکوت لباسهاشو پوشید در حالیکه اشک میریخت فقط یک جمله به من گفت، به من گفت امیدوارم روی خوشی رو توی زندگیت نبینی.

مارال خانم حق من مردن بود نه اون طفل معصوم من در حقش خیلی نامردی کردم من مستحق بدترین عذابها هستم.

مارال: خوب بعدش چی شد؟

پریسا: روز بعد وقتی می خواستم برم شرکت ساناز رو دیدم که از خونه همسایه شون اومد بیرون متوجه شدم شب اونجا مونده بوده، دلم براش سوخت، دلم می خواست یک جوری کمکش کنم، وقتی از همسایه ها پرس و جو کردم متوجه شدم که توی تهران فقط یک برادر داره که سربازه و نمیتونه پیش اون بره و چند تا فامیل توی شهرستان داره ...و ساناز هم برای چند روز رفته شهرستان پیش فامیلش.

مارال: خوب به آرزوت رسیده بودی دیگه آره؟ دیگه خانم خونه شده بودی و رضا جونت فقط مال خودت بود، پس چی شد آقا رضات به تو هم وفا نکرد؟

پریسا: نه این فقط یک خیال باطل بود، چون رضا اکثرا به سفرهای خارجی میرفت و میدونستم که اونجا بهش بد نمیگذره ولی من هر چی اصرار میکردم که منو با خودش ببره اصلا به حرفم اهمیت نمیداد، و از طرفی وقتی هم ایران بود هر روز با یک دختر جدید آشنا میشد و من اوایل با دخترا خیلی دعوا میکردم و فکر و انرژیمو برای این گذاشته بودم که سر از کارهای رضا در بیارم ولی در آخر به این نتیجه رسیدم که کاری از دستم ساخته نیست و مجبورم به روی خودم نیارم چند ماه بعد ساناز از شهرستان برگشت، فکر میکردم که اومده تا طلاقشو از رضا بگیره ولی درکمال ناباوری دیدم که به رضا التماس میکرد که با هم دوباره زندگی کنن و طاعت دوری از رضا رو نداره. حتی راضی شده بود که با من و رضا توی یک خونه زندگی کنه ولی رضا زیر بار نرفت رضا میگفت: تو آبروی منو جلوی فامیل و همسایه ها بردی حالا برگشتی که چی بشه؟ تو لایق من نیستی

از ساناز اصرار و از رضا انکار ...و دوباره کار به مشاجره و زد و خورد کشید رضا اون روز مست بود و اصلا نمی فهمید داره چی کار میکنه، ساناز کتک مفصلی از رضا خورده بود و بی حال به گوشه ای از خونه افتاده بود و رضا هم بعد از اینکه حسابی عقدشو خالی کرد درو محکم بست و از خانه خارج شد.

من پا به پای ساناز گریه کردم و کمک کردم تا از سر جاش بلند بشه و سر و صورتشو بشوره. وقتی ساناز حالش بهتر شد آدرس خونه برادرشو داد تا اونو برسونم اونجا در طول راه کلامی با من صحبت نکرد و فقط به یک گوشه خیره شده بود و اشک می ریخت. دلم خیلی برای ساناز می سوخت به رضا میگفتم: تو داری در حق این زن نامردی میکنی لااقل طلاقش بده تا اونم تکلیف خودشو بدون، رضا میگفت: به تو ربطی نداره، تو زندگی خودتو بچسب، تو که خونه و زندگیشو ازش گرفتی حالا دیگه چرا طرفداریشو میکنی؟ و براش دل میسوزونی؟ رضا میدونست که ساناز خیلی دوستش داره و بخاطر همین هم نمیره دادگاه شکایت کنه یا تقاضای طلاق بده، رضا واقعا از زجر دادن ساناز لذت میبرد. وقتی رفتارهای رضا با سانازو میدیدم میدونستم که من هم مهمون امروز و فردای خونه رضا هستم. و بالاخره هم همینطور شد.

یک روز رضا اومد خونه و یک جعبه زیبا تزیین شده بهم داد با شوق و ذوق بازش کردم. ۵ تا سکه بود، با اشتیاق پریدم در آغوش رضا و بوسیدمش و گفتم: عزیزم خیلی ممنون ولی مناسبتش چیه؟ رضا منو با سردی از خودش پس زد و گفت: برو صیغه نامه رو بخون، مهرت ۵ تا سکه بود... این مهرته!

گفتم: یعنی چی؟ خوب الان چه عجله ای بود؟ مگه من مهرمو خواستم؟ رضا: یعنی همین دیگه! مهرتو دادم ...حالا هم آزادی ...صیغه من و تو مدتش تموم شده ...حالا میتونی بری تورتو واسه یکی دیگه باز کنی.



پریسا: رضا ولی من تو رو دوست دارم

رضا: دوست داری که دوست داری به من چه ... شما زنها هم که علاقتون تو آستینتونه... اصلا میدونی چیه؟ دیگه نمی تونم ریختو تحمل کنم! هر چی زودتر وسایلتو جمع میکنی و از خونه من میری بیرون! ساناز که ساناز بود و میدونستم واقعا دوستم داره از خونه انداختمش بیرون بخاطر توی آشغال... تو که دیگه رقمی نیستی، همین الان میتونم بندازمت بیرون! من و پریسا گرم صحبت بودیم که موبایلم شروع به زنگ زدن کرد. با بی حوصلگی گوشی رو برداشتم و شماره ای رو که افتاده بود نگاه کردم... رضا بود. بعد از یک مکث طولانی دکمه پاسخگویی رو زدم.

مارال: بله

رضا: سلام کتی جان، حالت چطوره؟ چند باز زنگ زدم خونه نبودى نگران شدم با عصبانیت گفتم: نمیدونستم هر جا بخوام برم باید از شما اجازه بگیرم. رضا: منظور بدی نداشتی، ببخشید اگر ناراحت کردم، امروز وقت داری ناهار با هم باشیم؟ در دلم به این فکر میکردم که معلوم نیست تا حالا کجا بوده که حتی برای خاکسپاری ساناز هم نیومده و حالا داره منت منو میکشه. با سردی گفتم: رضا اصلا امروز حوصله ندارم، نه حوصله تو رو و نه حوصله هیچکس دیگه ای رو... باشه برای یک روز دیگه

و گوشی رو بدون اینکه منتظر پاسخ رضا بشم قطع کردم. بعد به پریسا خیره شدم... توی افکارم بدنبال یک جمله مناسب بودم که به پریسا بگم ولی نمیدونستم چی میتونم به همچین زنی بگم؟ پریسا زندگی سانازو تباه کرده بود. ولی با خودم فکر کردم شاید جای پریسا یک زن دیگه در مسیر زندگی رضا قرار میگرفت... و مطمئن بودم رضا اینقدر بی اراده بود که به سمت اون زن کشیده میشد. وقتی به خانه ام رسیدم پریسا عینک آفتابیشو در آورد تا منو ببوسه و از هم خداحافظی کنیم، چشمش اش ورم کرده بود و به شدت قرمز شده بود، من ندانم تو در چشمان بارانی پریسا دیدم، پریسا نمیتونست در چشمان من نگاه کنه، سرشو زیر انداخت و گفت: نمی خوام چیزی بهم بگی؟ نمی خوام لااقل یک سیلی بهم بزنی؟ این سکوت برام خیلی کشنده است... کاش منو زیر مشت و لگد میکشستی ولی اینطور سکوت نمیکردی.

اشکهایی که از صورت پریسا جاری بود رو پاک کردم و گفتم: این وسط زندگی خلیها از هم پاشید... رضا باید به سزای اعمالش برسه... پریسا حاضری توی راهی که شروع کردم کمکم کنی؟ پریسا سرشو بالا آورد و به چشمانم خیره شد و گفت: هر کمکی از من بریاد دریغ نمیکنم شماره موبایل و منزلمو به پریسا دادم و از ماشین پیاده شدم.

وقتی وارد خونه شدم احساس میکردم غم از در و دیوار خونه ام میباره، انگار ساناز با رفتنش روح

زندگی من رو هم با خودش برده بود.

از اون روز به بعد، رضا نهایت سعیشو میکرد تا به من نزدیکتر بشه و من رفتار عجیبی رو باهاش پیش گرفته بودم، یک روز به شدت بهش ابراز علاقه میکردم و روز دیگه رفتار سرد و خشک و خشنی رو باهاش داشتم. رضا اصلاً نمیتونست اخلاق اون روز منو پیش بینی کنه و من از اینکه رضا رو معلق در هوا نگه داشته بودم لذت میبردم.

رضا می گفت: من از این طرز برخوردت خیلی خوشم میاد وجه تمایز تو با دیگران در همینه که منو به سمت جذب میکنه.

وقتی فهمیدم رضا دلبسته من شده به عناوین مختلف از رضا پول میگرفتم.

یک روز حوالی ظهر بود که رفتم شرکت رضا، منشی رضا گفت که از صبح اصلاً حالشون خوب نیست، بعد از یک تماس تلفنی کاملاً بهم ریختن و به من هم گفتن هیچ تلفنی رو براشون وصل نکنم و نمی خوان کسی رو هم ببینن.

ولی من با اصرار وارد اتاق رضا شدم.

دود همه جا رو گرفته بود، رضا در میان غباری از دود وسط اتاق نشسته بود و به گوشه ای خیره شده بود و سیگار میکشید. رضا اصلاً متوجه حضور من نشده بود نزدیکتر رفتم و چندین بار صداش کردم ولی باز در عالم خودش بود و متوجه من نشد، چشماشو با دستام گرفتم و با حالت شیطننت باری گفتم: نبینم آقای من غصه دار باشه!!!

وقتی رضا به سمت من برگشت چشمانش غرق در اشک بود و به وضوح میشد لرزش دستانش رو دید، داستان رضا رو توی دستام گرفتم و با حالت مضطربی گفتم: چی شده رضا؟ حالت خوبه؟ هیچوقت فکر نمیکردم که رضای مغرور و بی عاطفه جلوی یک زن بی محابا گریه کنه ولی رضا خودشو در آغوش من انداخت و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.

تا به اون روز، گریه هیچ مردی رو ندیده بودم، همیشه با خودم فکر میکردم آیا مردها هم گریه میکنن؟ مردها چطوری غم درونیشونو بروز میدن؟ و اون لحظه یاد حرفهای پدرم افتادم که میگفت: اگر یک مرد گریه کرد، بدون اون مرد از درون شکسته و بدون بار غمش اینقدر سنگین بوده که تحملش براش خیلی سخت بوده.

با دلسوزی گفتم: رضا تو رو خدا بگو چی شده؟ تو که منو دق مرگ کردی.

گفت: ساناز... ساناز... ساناز مرده.

رضا رو از آغوشم پس زدم و چند قدم عقب رفتم.

دیدن عکس العمل رضا در مورد فوت ساناز واقعا برام تعجب آور بود.

رضایی که اینقدر دم از نفرت و عدم علاقه به ساناز میند، حالا چطور برای مردن کسی که اینقدر شکنجه روحی داده بودش زار زار گریه میکرد؟!

یاد اون روز افتادم که از بیمارستان با رضا تماس گرفتن و بهش گفتن همسرت توی ای سی یو

هست... و عکس العمل غیر انسانی اون روز رضا!!!

یاد خاطرات ساناز افتادم و زجرهایی که رضا به ساناز داده بود.

سیگاری از توی کیفم درآوردم و شروع کردم به کشید، نمیدونستم باید به رضا در اون لحظه چی بگم، به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم و اصلاً متوجه نگاههای متعجب منشی و سایر کارمندا نبودم، پیاده و بی هدف راه افتادم در حالیکه در افکار خودم غرق شده بودم... احساس میکردم توی یک تکه از پازل ذهنیم گم شده.

میخواستم از دکه روزنامه فروشی یک بسته سیگار بخرم... تمام کیفمو زیر و رو کردم ولی فقط یک اسکناس هزار تومانی داشتم.

یک لحظه چهره ساناز از جلوی چشمام دور نمیشد... حرفهای روز آخرش مثل زنگ توی گوشم صدا میکرد.

روی یک نیمکت توی پارک نشستم و شروع کردم به فکر کردن.. آیا راهی که من داشتم میرفتم درست بود؟ آیا رضا واقعا سانازو دوست داشته؟ اگر دوست نداشته پس چرا اینطوری در آغوش من زجه میزد؟

یاد حرفهای پریسا افتادم که چطور رضا ساناز رو از خونه بیرون کرده بود و چطور با کمر بند به جون اون زن بیگناه افتاده بود و زده بودش. تصمیمو گرفتم.

از سر جام بلند شدم و دوباره برگشتم شرکت... باید جیب خالیمو به جوری پر میکردم... دیگه نمی خواستم دست نیاز به سمت آقا ابراهیم دراز کنم.. تا وقتی رضا رو داشتم باید نهایت سوء استفاده رو ازش میکردم.

رضا هنوز در همون حالت گیج و منگی در اتاق نشسته بود.

با عجله پنجره ها رو باز کردم تا دود از اتاق خارج بشه.

لیوان مشروبو از رضا گرفتم و بوسیدمش و گفتم: عشق من خودتو خفه کردی... بسه دیگه... بیا با هم بریم به دوری بزنیم و آب و هوایی عوض کنی.

کتشو از آویز برداشتم و به سمتش دراز کردم و گفتم: پلشو، پلشو پسر خوب! این قیافه غم بادم دیگه به خودت نگیر... تو که گفته بودی دوستش نداری مگه نه؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم ولی انگار رضا متوجه جمله آخرم نشده بود چون گفت: نه کتی جان حوصله ندارم.

کنار رضا نشستم و گفتم: بیا با هم بریم دربند از اون طرفم میریم فشم ویلای تو چگونه؟ کلی خوش میگذره

یک پک عمیق به سیگارش زد و از سر جاش بلند شد و به طرف میزش رفت و یک دسته اسکناس گذاشت جلوم و گفت: یه زحمتی برات داشتم، اگر میشه برو هر غذایی که دوست داری بخر و بیا

شرکت تا نهار با هم باشیم... نمی خوام تنها باشم... وجود تو آروم می‌کنه. اینم پول... و اینم سوییچ ماشین.

پولو پس زدم و گفتم: نه پول همراهم هست.

به زور پولو گذاشت توی کیفم و گفت: نه، بیا این پول همراهت باشه... لازمت میشه. وقتی رضا داشت صحبت میکرد روی صندلی کنار کتش نشسته بودم و کیف پولش که از جیب کتش زده بود بیرون توجهم رو به خودش جلب کرد. در حالیکه نگاهم به رضا بود دستم توی جیب کت رضا بود، کیفشو آروم برداشتم و بلافاصله گذاشتم توی کیف خودم.

با کلی تعارف دسته اسکناس و سوییچ رو از رضا گرفتم و از شرکت خارج شدم. مدتها بود که آرزو داشتم پشت ماشین بشینم و رانندگی کنم، از همون زمانی که برادرم پشت ماشین مینشست و رانندگی رو به من یاد داد، از همون زمانی که برای بار اول سوییچ ماشین برادرم رو شبانه برداشتم و ساعتها رفتم توی شهر گشتم و وقتی برادرم فهمید یک کتک مفصل به من زد. به یاد روزهایی که با شقایق سوار ماشینش می شدیم و توی خیابان ایران زمین ویراژ میدادیم افتادم. صدای موزیکو تا انتها بلند کردم و یک دستی فرمونو گرفتم و شروع کردم به راندن ماشین... هیچ چیز جالبتر و هیجان انگیزتر از رانندگی با سرعت بالا با نوار بلند توی یک اتوبان خلوت و کورس گذاشتن با ماشینهای پسرهایی که خیلی ادعاشون میشه نیست. ناگهان متوجه گوشی موبایل رضا شدم که توی ماشینش جا مونده بود که همینطور چشمک میزد و می لرزید.

صدای موزیکو کم کردم و گوشی رو از روی صندلی بغل راننده برداشتم.

روی صفحه موبایل عکس یک دختر ۲۳ یا ۲۴ ساله افتاده بود و بعد گوشی رفت روی منشی.

-الو رضا جونمممممممممم! نیستی قربونت برم؟ امشب با کیانوش و آذین و فرشید دور هم جمعیم ساعت ۸ میام دنبالت. ..اون کت شلوار کرم تو بپوش آخه با اون خیلی جیگر میشی...میبوسمت از

همین جا... بوس بوس بوس

و تماس قطع شد.

با بی تفاوتی صدای موزیکو بلند کردم و گفتم: دختره لجن... بوس بوس... ایکبیری خجالتم نمیکشه... واقعا که رضا هم یه جونوره مثل اونای دیگه، نگاه کن چه اشک تمساحی میریخت! چند دقیقه بعد دوباره موبایل شروع کرد به لرزیدن... این دفعه تصویر یک پسر روی مانیتور موبایل افتاد.

-چطوری خوشتیپ؟ فردا چی کاره ای؟ با بچه ها داریم میریم شمال... اگر تو هم پای ای جیبتو پر

پول کن ساعت ۶ صبح بیا دم خونه آرینا... بی دختر میریم... حوصله کلانتری ملانتری رو ندارم... اونجا یه ویلا با ژیلایر میاریم

و بلند بلند شروع کرد به خندیدن و تماسو قطع کرد.

گوشی موبایل رضا رو خاموش کردم و انداختم یه گوشه.

حالا میفهمیدم که ساناز چه صبر و تحملی داشته و زندگی با همچین آدمی چقدر سخته.

کیف پول رضا رو باز کردم و شروع کردم به گشتن توی کیف. از خوشحالی داشتم شاخ در می آوردم... یک سوت طولانی زدم و گفتم: به این میگن شانس... آقا رضا دمت گرم.

تراولها رو شمردم، ۳ میلیون تومان تراول صاف و بدون تاخوردگی.

با این پول میتونستم بدهیمو به آقا ابراهیم بدم و تمام سفته هامو ازش پس بگیرم، دیگه مجبور نبودم حرفها و رفتار چندش آور آقا ابراهیم رو تحمل کنم.

راهمو کج کردم و بب طرف پاتوق آقا ابراهیم رفتم. یک قهوه خونه قدیمی توی جنوب شهر که پاتوق یک مشت دزد و قاچاقچی بود. وقتی وارد قهوه خونه شدم سنگینی نگاههای همه رو احساس میکردم و بچه های چندش آورشونو میشنیدم و سعی میکردم به روی خودم نیارم.

از بین مشتریها آقا ابراهیم از سر جاش بلند شد و به سمت من اومد و به طرف بیرون قهوه خونه هدایت کرد. آقا ابراهیم وقتی ماشین و سر و وضع منو دید گفت: چیه؟ باز مخ کدوم میلیاردی رو زدی بچه زرنگ؟

لبخندی زدم و گفتم: ما اینیم دیگه...

پولو به سمتش دراز کردم و گفتم: اومدم باهات تصفیه حساب کنم، اینم بدهی من به شما...

با تعجب پولها رو از دستم گرفت و شمرد و گفت: نه انگار جدی جدی بانک زدی؟ یا حسابی مخ طرفو زدی که همچین پولی رو بهت داده؟

ولی این که فقط پول اولیه است که بهت غرض دادم! پس سودش چی؟

گفتم: تو به من نگفتی سودم باید بدم بهت

پوزخندی زد و گفت: اگر صدی ده هم حساب کنم بازم خیلی بهم بدهکاری... مگه عاشق چشم و ابروت بودم که الکی اونقدر پول بی زبونو بهت بدم؟ بلاخره منم باید از یه جا نون بخورم یا نه؟... الانم فقط نصف سفته هاتو میتونم پس بدم بقیه شم باشه واسه وقتی که باقی پولو آوردی خوشگل خانم زرنگ...

سفته ها رو از آقا ابراهیم گرفتم در حالیکه توی دلم مرتب بهش بد و بیراه میگفتم، چند تا جنسم بهم داد به همراه آدرس چند تا از مشتری هاش که بهشون برسونم.

با بی میلی و دلخوری آدرسها رو گرفتم و سوار ماشین شدم و به راه افتادم.

کیف پول رضا رو توی یک جوب آب نزدیک شرکت قایم کردم و ۲ تا غذا از رستوران گرفتم و برگشتم شرکت.

رضا کمی حالش بهتر شده بود و پشت میزش مشغول رسیدگی به کارهاش بود.

با هیجان وارد اتاق شدم و غذاها رو روی میز گذاشتم و شاخه گل رزی رو که برای رضا خریده بودم

رو به سمتش دراز کردم و گفتم: تقدیم با عشق... وایییییی رضا چه ماشین باحالی داری.. سوارش که شدم احساس کردم دارم پرواز میکنم، منم عین این عقده ایها هی ویراژ دادم هی ویراژ دادم... ۲ بار هم جریمه شدم، ولی خیلی لذت بخش بود جات خیلی خالی بود عشق من... وقتی به خودم اومدم دیدم یه ۲ ساعتی میشه دارم یه کله میروم... تو رو خدا منو ببخش عزیزم که دیر کردم. دسته اسکناسی که رضا بهم داده بود رو همراه یک فاکتور از رستوران از توی کیفم در آوردم و جلوی رضا گذاشتم و گفتم: این فاکتور غذا، اینم باقی مانده پولتون.

رضا با تعجب نگاهم کرد و گفت: کتی این چه کاریه که میکنی؟ من به تو اعتماد صد در صد دارم چرا برای من فاکتور آوردی؟ چرا بقیه پولو برمی گردونی؟

در حالیکه داشتم غذاها رو باز می کردم گفتم: می خوام بهت ثابت کنم که خوش حسابم... بیا بیا که غذا سرد شد... وای امروز چه روز قشنگیه رضا! از اینکه در کنارتم بی نهایت خوشحالم.

رضا باقی مانده دسته اسکناس رو توی کیفم گذاشت و گفت: این حق پاته... تو زحمت خرید کردی کشیدی اینم انعامته

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم.

در حال خوردن غذا بودیم که به رضا گفتم: راستی رضا ماشینتو باید به یه تعمیرگاه نشون بدی خیلی زود جوش میاره.

رضا به علامت تایید سرشو تکون داد و گفت: آره آره خوب شد یادم انداختی.

از روی صندلی بلند شد و رفت به سمت کتش و مشغول جستجو توی جیبهای کتش شد در حالیکه قیافه رضا هر لحظه بیشتر اخموتر و گرفته تر میشد.

به رضا گفتم: چی شده دنبال چی میگردی؟

گفت: دنبال کیف پولم میگردم کارت تعمیرگاه توی کیفم بود ولی هر چی میگردم کیف پولم نیست.

گفتم: شاید کیفتو جای دیگه ای گذاشتی.

وقتی که از گشتن ناامید شد دوباره روی صندلی نشست و گفت: نه مطمئنم که توی جیب کتم بوده، ۳ میلیون تومن پول تو کیفم بود که میخواستم بخوابونم به حسابم ولی وقتی خبر مرگ ساناز رو شنیدم دیگه یادم رفت، فکر کنم کیف پولمو گم کردم یا شایدم ازم دزدیدن.

در حالیکه مشغول غذا خوردن بودم گفتم: می خوای به پلیس خبر بدیم؟

رضا مشغول بازی کردن با غذا شد و گفت: نه لازم نیست تو فکر میکنی مثلاً پلیس چیکار میکنه؟

بعد کمی مکث کرد و گفت: اگر اون آشغال توی زندان نبود فکر میکردم حتما کار اونه...

گفتم: اون آشغال؟ منظورت کیه؟

گفت: سعید، دادش ساناز

گفتم: خوب آخه چه ربطی به اون داره که بخواد ازت بدزده؟ اصلاً برای چی زندانه؟

و بعد رضا برام تعریف کرد که سعید بخاطر اینکه رضا خواهرش رو طلاق داده عصبانی شده و

ماشین رضا رو آتیش زده و می خواسته رضا رو هم آتش بزنه که دیگران با مداخله شون مانع اینکار شدن.

با حرفهای رضا من تازه بفیاد سعید افتادم. سعید علاوه بر اینکه خواهرش رو از دست داده بود مجبور بود ۱۰ سال هم در زندان بمونه...این یعنی فنا شدن آیندش و جونیش. به این فکر افتادم که من تنها کسی هستم که میتونم به سعید کمک کنم. باید هر طور شده رضایت رضا رو میگرفتم تا سعید از زندان آزاد بشه. رابطه من و رضا روز به روز صمیمی تر میشد و تونسته بودم اعتماد رضا رو نسبت به خودم بسیار زیاد جلب کنم

طوری که گاهی چکهای رضا رو نقد میکردم و یا پولهایشو به بانک واریز میکردم...ولی من گاهی وقت ها بدون اینکه رضا متوجه بشه به حسابهای ناخنکی میزد!

بارها و بارها با رضا در مورد سعید صحبت کردم تا رضایت بده و از زندان آزاد بشه ولی میگفت: باید براش درس ادب بشه تا دیگه گنده لات بازی در نیاره، از طرفی اگر از زندان آزاد بشه مطمئنم دوباره میاد سراغم و بهم آسیب میرسونه.

بعد از گذشت ۶ ماه هنوز نتونسته بودم در این مقوله رضا رو راضی کنم. رضا به غیر از اون روز دیگه هیچ حرفی از ساناز نمیزد ولی من هدف اصلیمو فراموش نکرده بودم که برای چی به رضا نزدیک شدم...

هر شب جمعه با پریسا سر مزار ساناز میرفتیم و سکوت و آرامش قبرستان منو به یاد خودم و گرفتاری هام می انداخت، میدونستم که با این رویه که من پیش گرفتم و مصرف بالای مواد، دیر یا زود جام کنار سانازه ولی چاره ای نداشتم، از درون آب میشدم ولی حتی اراده اینو نداشتم که بخوام چند ساعت بدون مواد سر کنم و درد رو تحمل کنم...چه برسه به ترک مواد...شاید اگر سعید زندان نبود به من کمک میکرد تا هر چه زودتر ترک کنم.

رضا هم مثل من بود ولی من سعی میکردم به روی خودم نیارم، شبهای جمعه و جمعه ها اکثرا با دوستاش دور هم جمع میشدن و بساط منقل و عیش و نوششون به راه بود.

من در چند تا از این مجالس و مهمانی هاشون شرکت کردم و با وجود اینکه با رضا به مهمانی میرفتم با زیر ذره بین و نگاههای حریص و هوس باز مردانی روبهرو بودم که تا خرخره مشروب می خوردند و حتی تعادل راه رفتن هم نداشتند.

در یکی از این مهمانیها رضا اینقدر مشروب خورده بود که از نظر رفتاری و گفتاری تعادل نداشت و اینقدر حالش بود که من مجبور شدم با لباسهای تنش در همون مهمونی بندازمش توی استخر... که وقتی رضا به خودش اومد دید که همه اطراف استخر جمع شدن و دارن به رضا میخندن.

رضا هم خشمگین از استخر بیرون اومد و نگاه غضبناکی به من انداخت و منو در مهمانی تنها گذاشت و برگشت به خانه اش.

این رفتار رضا برای من خیلی سنگین تموم شد چون وقتی مردهای مست و لاقید دیگه شاهد این بودن که رضا منو تنها گذاشت و رفت هر کدام به نوعی سعی میکردن خودشونو به من نزدیک کنن. جو مهمانی اینقدر برایم سنگین بود که برای رهایی از اون وضعیت در گوشه ای از حیاط نشستم و مشغول سیگار کشیدن شدم، آنقدر در افکار خودم غرق بودم که اصلا متوجه حضور مردی در کنارم در تاریکی شب نشدم. وقتی به خودم آمدم که گرمای دست های مردانه ای را روی بازوهایم احساس کردم که موهایم را به آرامی نوازش میکرد.

جیغ بلندی زدم و او را به سمتی حول دادم و به اتاق رفتم و فوراً لباسهایم را عوض کردم و یک آژانس گرفتم و به خانه ام رفتم.

رضا متوجه اشتباهش شده بود، مرتب با من تماس میگرفت و هر چی سعی میکرد که این کدورتو از دل من بیرون بباره موفق نمیشد

چند روز بعد از این جریان رضا با گل و شیرینی اومد خونه ی من.

وقتی در را باز کردم اخمهام در هم گره خورده بود، نیم نگاهی به رضا کردم.

رضا با لبخند و خوش رویی گفت: خانم خانما.. گل خانم من ... ماه من... تعارف نمیکنی پیام داخل؟ برای امر خیر مزاحمتون شدم.

حرف رضا رو به شوخی گرفتم، کمی خودمو از کنار در کنار کشیدم تا رضا وارد بشه.

به طرف آشپزخاع رفتم تا برای رضا نوشیدنی بیارم، رضا گل و شیرینی را به طرفم تعارف کرد و

گفت: اینها برای شماست عروس خانم، میشه بنشینن؟ کار مهمی باهات دارم.

کمی دست و پامو گم کرده بودم، گفتم: بذار برات یه چیزی بیارم، بعد میام پیشت میشینم.

رضا منو با فشار دستش سر جام نشوند، در چشمهام خیره شد و گفت: کتی من خیلی به تو و

حمایتهای تو احتیاج دارم، تو با همه دخترای دیگه فرق داری، تو تنها کسی هستی که در شرایط

سخت بدون هیچ توقعی کنارم بودی... تو بعد از ساناز تنها کسی هستی که منو بخاطر پولم نمی

خواد... ازت می خوام که منو تنها بذاری و با هم و در کنار هم زندگی کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم: چیه؟ دنبال زن صیغه ای میگردی؟

گفت: چه فرقی میکننه...؟ مهم اینه! این که تو خانم خونه من میشی و منو از تنهایی در میاری ...

کتی من برات همه امکاناتی فراهم میکنم ...خونه، ماشین

گفتم: من از اینکه بصورت عاریه زن کسی باشم متنفرم، که بعد از اینکه مهلت صیغه ام تموم شد

بندازیم از خونه ات بیرون ...من از کلمه صیغه هم بند بند وجودم میلرزه ...من به خاطر تجربه تلخی

که در گذشته ام داشتم از شما مردها دل خوشی ندارم و بهتون اطمینان ندارم.

دستای منو توی دستاش گرفت و گفت: تو اشتباه میکنی عزیزم، این چه طرز فکریه که راجع به من

داری؟ من با همه مردهای دیگه فرق دارم، من هیچوقت تنهات نمیزارم.



به یاد حرفهای بهراد افتادم، احساس میکردم رضایی که الان روبهروی من نشسته یک بهراد دیگه است، به یاد ۷ سال پیش افتادم و حرفهای احمقانه دبیر معارفمونی که منو تشویق به صیغه کرد و باعث این همه اتفاقات شد، به یاد ساناز بیچاره افتادم که چطور عاشق رضا بود و حالا همسرش دستای منو توی دستاش گرفته بود و از آینده ای مشترک با من حرف میزد.

مثل اسپند روی آتیش از سر جام بلند شدم.

با عصبانیت گل و شیرینی رو برداشتم و به طرف رضا دراز کردم و گفتم: اگر دنبال زن صیغه ای هستی کنار خیابان ریخته ... لازم هم نیست اینقدر براشون زبون بریزی یا خرج کنی ... حتی هستند زنهایی که خرج تو رو هم بدن تا تو صیغه شون کنی ... ولی من از اونهای نیستم ... گل و شیرینی تو بردار و زود از خونه ی من بزن به چاک ...

رضا در حالیکه بهت زده به من خیره شده بود و از طرز برخورد من متعجب شده بود دسته گل و شیرینی رو از من گرفت و از روی کاناپه بلند شد، خواست حرفی بزنه که من با فریاد گفتم: صداتو نشنوم دیگه ... برو بیرون

وقتی صدای محکم بسته شدن در رو شنیدم زیر لب گفتم: احمق ... واقعا که ذلیل زنهایی

از بعد از اون اتفاق، رضا مرتب به موبایلم زنگ میزد ولی من تماسهاشو جواب نمیدادم.

شبهها از فکر و خیال خوابم نمیبود، من که منتظر همچون لحظه ای بودم نمیدونم چرا حالا اینطور بهم ریخته بودم؟ ساناز و چهره خونینش حین خودکشی و پیکر لاغر و نحیفش حین خاکسپاری یک لحظه از جلوی چشمم دور نمیشد.

بیکاری سخت منو بهم ریخته بود، آقا ابراهیم یک کار بی دردسر و پر در آمد به من پیشنهاد داد، بردن جنس برای مشتریهای آقا ابراهیم.

نمی خواستم این پیشنهاد رو قبول کنم ولی وقتی آقا ابراهیم دوباره بدهکاریم رو یادآوریم کرد ترجیح دادم که برای مدت کوتاهی به این کار دوباره مشغول بشم، اینقدر بریز و بپاش داشتم که علی رغم اینکه ماهانه از رضا پول قابل توجهی میگرفتم باز هم نتونسته بودم بدهیم رو با آقا ابراهیم صاف کنم.

اوایل از انجام این کار احساس عذاب وجدان میکردم ولی وقتی به یاد خماری خودم می افتادم با خودم فکر میکردم که چرا فقط من باید اینهمه بدبختی بکشم؟ و اگر من این مواد رو به مشتریها نرسونم یکی دیگه میرسونه.

یک شب وقتی خسته از یک مهمانی که آقا ابراهیم ترتیب داده بود برگشتم دیدم رضا توی ماشینش دم خونه من منتظر نشسته.

جلوتر رفتم و زدم به شیشه ماشینش.

رضا در رو باز کرد و پیاده شد.

گفت: سلام، من خیلی وقته اینجا منتظرتم... میشه باهات صحبت کنم؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: بیا تو، اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست این وقت شب.  
و راهنماییش کردم به داخل منزل.  
رضا بی مقدمه گفت: من روی حرفهای تو خیلی فکر کردم، تو راست میگی... من برای بدست آوردن  
تو حاضرم هر چیزی رو که تو بگی قبول کنم.  
لبخندی زدم و گفتم: هر کاری؟  
گفت: آره، هر کاری که تو بگی قبوله... حتی راضیم به عقد دایم خودم در بیارمت  
با ملایمت گفتم: رضا! من توی زندگی قبلیم وضع خوبی نداشتم، دلم امنیت می خواذ.. دوست دارم  
یک پشتوانه داشته باشم... برای همین...  
رضا به تندی گفت: خوب من تکیه گاه و پشتوانه ات میشم  
سکوت کردم در حالیکه احساس میکردم در اون لحظه قلبم داره از سینه ام بیرون میزنه  
بعد از یک مکث طولانی رضا به چشمام خیره شد و گفت: فرشته زیبایها! با من ازدواج میکنی؟  
از روی کاناپه بلند شدم و یک سیگار روشن کردم و گفتم: باید فکر کنم  
رضا یک لحظه نگاه ملتسمانه شو از روی من بر نمیداشت، خوشحال شد و گفت: پس جای امیدواری  
هست که بانوی من جواب مثبت بدن.. خیلی خوشحالم... دیروقت دیگه مزاحمت نمیشم  
و مثل بچه ها منو در آغوش گرفت و بوسید و رفت.  
و من متعجب از حرفهای رضا، در دلم احساس شعف میکردم.  
در دلم وسوسه عجیبی احساس میکردم، از یک طرف دوست داشتم از این وضعیت زندگیم رها بشم  
و یک پشت وپناهی داشته باشم، از طرفی میدونستم رضا فرد مناسبی نیست و به یاد ساناز می  
افتادم که چطور رضا باعث مرگش شده بود.  
هر شب کابوس میدیدم، خواب میدیدم ساناز بالای سر یک جنازه نشسته و گریه میکنه، نزدیکتر که  
میرفتم، جنازه خودمو میدیدم و سراسیمه از خواب می پریدم.  
یک شب وقتی بعد از اون کابوس وحشتناک از خواب بیدار شدم، دفتر خاطرات ساناز رو باز کردم و  
دوباره شروع کردم به خواندن.  
ساناز واقعا رضا رو می پرستید و رضا در حق ساناز چقدر بدی کرده بود، هر روز با یک زن جدید، هر  
روز تحقیر، توهین  
وقتی سپیده صبح زد دفتر خاطرات رو بستم... از تردید و دودلی در آمده بودم و تصمیمم رو گرفته  
بودم.  
حوالی ظهر با رضا توی یک رستوران قرار گذاشتم.  
رضا قبل از من به رستوران رسیده بود، از دور شاهد بودم که چطور دل توی دلش نیست و ساعتشو  
نگاه میکنه.

به طرف رضا رفتم و سلام و احوال پرسى کردم با رضا.  
رضا به چشمهای من خیره شد و گفت: تصمیمت رو گرفتی عزیزم؟  
گفتم: آره، ولی قبلش می خوام بهت یه حقیقتی رو بگم.  
رضا متعجب به من خیره شد و گفت: بگو  
گفتم: من اسممو به تو دروغ گفتم، اسم من ماراله.  
رضا یک سیگار روشن کرد و یک پک عمیق به سیگار زد و گفت: چرا دروغ گفتی؟  
سرمو زیر انداختم و گفتم: راستش فکر نمیکردم قضیه ما جدی بشه... بعد هم هر چی سعی کردم  
راستشو بهت بگم دیگه روم نمیشد، من باید راستشو بهت می گفتم رضا جان ..... حالا از ازدواج با من  
منصرف شدی؟  
لبخندی زد و گفت: مارال، کتی... یا هر اسم دیگه... برای من تو مهم هستی نه اسمت... معلومه که  
پشیمون نشدم  
دستاشو توی دستام گرفتم و گفتم: رضا جان تو خیلی خوبی... ولی باید به من حق بدی که از آیندم  
بترسم... من ۲ تا شرط دارم تا باهات ازدواج کنم.  
کنجکاوانه گفت: هر چی باشه قبول.  
گفتم: اول اینکه می خوام رضایت بدی تا سعید از زندان آزاد بشه، چون من شدیداً عذاب وجدان  
میکنم و نمیتونم ببینم یک جوان بیگناه ۱۰ سال توی زندان باشه.  
رضا کمی تعجب کرد و گفت: شرط دومت چیه؟  
از طرز برخوردش کمی جا خوردم ولی خودم رو جمع و جور کردم و ادامه دادم: یادته که بارها بهت  
گفتم من توی زندگی مشترک یک پشتوانه و امنیت می خوام...  
کمی مکث کردم و گفتم: می خوام مهریه ام یک آپارتمان باشه که قبل از این که با هم عقد کنیم به  
نام من کنی... بعد هم با هم میریم اونجا زندگی میکنیم.  
معلوم بود رضا از شرایطی که من براش گذاشتم تعجب کرده، چون سکوت سنگینی بین ما حکمفرما  
شد. وقتی سنگینی نگاه های رضا و این سکوت و احساس کردم صلاح ندیدم که دیگه اونجا بنشینم.  
کیفم رو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم و رو به رضا کردم و گفتم: از سکوتت جوابمو گرفتم،  
پس اون ابراز علاقه هات همش الکی بود...  
و خواستم از رستوران خارج بشم که رضا به دنبالم اومد، بند کیفم رو گرفت تا بایستم و لبخندی زد  
و گفت: هر دو شرطت قبوله... خانه هم هدیه من به تو هست نه مهریه ات.  
از فردای اون روز دنبال رضایت دادن و کارهای آزادی سعید بودیم... و عصرها هم به دنبال خانه می  
گشتیم. سعی میکردم به رضا خیلی محبت کنم که احساس کنه در انتخاب من اشتباه نکرده.  
بعد از چند روز خانه ای به دلخواه و سلیقه من در شمال شهر خریدیم... خانه ای که به سلیقه من  
بود و هیچکس نمیتونست اون رو ازم بگیره، خانه ای با کف سرامیک سفید و شومینه و آشپزخانه ی

اوپن... چیزی که از دوران نوجوانیم آرزو شو داشتم و همیشه توی ذهنم تجسمش میکردم و حالا آرزو هام واقعیت پیدا کرده بود ولی توی ذهنم همیشه همسری مثل سعید رو تجسم میکردم، آرزوم این بود که همسر یک مرد غیرتی مثل سعید بشم، برای آزاد شدن سعید لحظه شماری میکردم از اینکه میدیدم تونستم رضا رو متقاعد کنم تا رضایت بده و سعید آزاد بشه از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم.

یک شب پریسا به خانه من آمده بود و یک جشن دو نفره برای پیروزی من گرفته بودیم.

که صدای آیفون خانه بلند شدم... گوشی رو برداشتم و پرسیدم: بله

رضا با نشاط گفت: خانم! مهمون نمی خوای؟

آیفون رو گذاشتم و رو به پریسا کردم و گفتم: رضاست

پریسا بی درنگ از سر جاش بلند شد و گفت: من میرم توی حمام... رضا اگر بفهمه من و تو با هم

دوستیم خیلی بد میشه. و سراسیمه خودشو به حمام رسوند.

من در خانه رو باز کردم در حالی که سعی میکردم خودم رو خونسرد نشون بدم.

رضا دسته گل زیبایی خریده بود، به سمتم دراز کرد و گفت: تقدیم با عشق

دسته گل رو از رضا گرفتم و بوسیدمش و دعوتش کردم که داخل بشه.

رضا با تعجب کمی اطراف رو نگاه کرد و گفت: مهمون داشتی؟

کمی هول شدم و گفتم: نه... یعنی آره.. دوستم بود، الان پیش پای تو رفت.

و مشغول جمع کردن وسایل شدم.

رضا به سراغ یخچال رفت و گفت: از اون مشروب خوشمزه های همیشگی داری؟

گفتم: آره... همون پایینه.

شیشه مشروب رو برداشت و ریخت توی یک لیوان و شروع کرد به خوردن، لیوان رو بالا گرفت و

گفت: به سلامتی مارالم که خوشگلترین زن روی زمینه

احساس میکردم رضا حالت طبیعی نداره... ولی لبخندی تحویلش دادم و گفتم: تو همیشه به من

لطف داری

رضا یک بسته خیلی زیبا رو به سمتم دراز کرد و گفت: این پیراهن رو برای تو خریدم، می خوام الان

برام بپوشیش.

هدیه رو باز کردم... پیراهن بسیار زیبا و شیکی بود... به اتاق رفتم تا پیراهنو بپوشم.

واقعا در اون پیراهن زیباییم صد چندان شده بود... موهام رو پشت سرم جمع کردم و وارد پذیرایی

شدم ولی یک دفعه سر جام ایستادم.

یادم رفته بود که دفتر خاطرات ساناز رو از زیر میز تلویزیون بردارم و رضا هم متوجه دفتر خاطرات

ساناز شده بود.

اینجا پایان بازی بود... و من نمیتونستم هیچ جوری این قضیه رو جمع و جور کنم.

رضا بدون توجه به ورود من داشت دفتر خاطرات رو ورق میزد و عکسهای لابهلای دفتر میدید. بعد از چند دقیقه متوجه حضور من شد، با حالت غضب آلودی گفت: تو با ساناز دوست بودی؟ به سمت رضا اومدم و گفتم: نه! ساناز به من پناه آورده بود... ولی اینقدر افسرده شده بود که خودکشی کرد

رضا بلند بلند شروع کرد به خندیدن و گفت: اینقدر که بی جنبه بود، خوب از خونه انداختمش بیرون... دیگه خودکشی کردن نداشت.

در حالیکه رضا دوباره لیوانشو از مشروب پر میکرد گفت: حالا این دست تو چی کار میکنه؟ دفتر رو از دستش کشیدم و گفتم: بیا ببین صفحه آخر این دفتر رو بخون، اینو شب آخر که خونه من بود خطاب به تو نوشته، برای توی نامرد! که وقتی فهمیدی بیمارستانه حتی راضی نشدی به دیدنش بیای یا هزینه بیمارستانشو پرداخت کنی.

چشمان رضا از شدت عصبانیت سرخ شده بود و فریاد زد: خوب به تو چه؟ تو چی کاریه؟ نکنه میخواستی انتقام سانازو از من بگیری؟

مثل اینکه یک جرعه در ذهنش زده شده باشه از سر جاش پرید و به سمت اومد و منو پرت کرد به سمت دیوار و گلمو با دستای سنگین و مردونش شروع کرد به فشار دادن و فریاد میزد: یعنی همه این کارات و عشق و عاشقیات الکی بود؟ تو با من بازی کردی مارال...

احساس خفگی میکردم... راه تنفسم بند آمده بود و به سختی نفس میکشیدم، فقط به زحمت تونستم چند کلمه بگم: کمک، کمک، من دارم خفه میشم

ولی رضا همچنان با چشمهای خشمگینش به حرف زدنش ادامه میداد و گلوی منو بیشتر میفشارد. دیگه داشتم از هوش میرفتم

که ناگهان صدای پریسا رو از پشت سر رضا شنیدم

پریسا به سمت رضا هجوم آورد و شروع کرد با کنار کشیدن رضا از پیکر بی جان من پریسا فریاد میزد: ولش کن عوضی... کشتیش... یه نفر بستت نبود؟ می خوای این یکی رو هم بکشی؟ رضا انگار تازه متوجه حضور پریسا شده بود که گلوی منو رها کرد و چند قدم عقب عقب رفت و انگار که زبانش بند آمده باشه بریده بریده به من و پریسا اشاره کرد و گفت: شماها شریک شیطونید... تو اینجا چیکار میکنی...؟ شما دوتا با هم نقشه کشیدید تا منو نابود کنید

و تلو تلو خورون خودشو به کاناپه رسوند و روی کاناپه نشست در حالی که از شدت خشم می لرزید. پریسا هراسان به سمت من دوید... من سرفه میکردم ولی از اینکه در اون شرایط پریسا کنارم بود احساس دلگرمی میکردم.

رضا از روی کاناپه بلند شد و شروع کرد به تند تند قدم زدن، مثل یک شیر زخم خورده به خود می پیچید. ناگهان شروع کرد به بلند بلند خندیدن.

من و پریسا به رضا خیره شدیم در حالیکه ترس عجیبی در دلمون رخنه کرده بود.

رضا حین خندیدن میگفت: از مادر زاده نشده کسی که به من رودست بزنه... شما دوتا بدبخت ضعیفه فکر کردید تونستید منو از پا دربیارین...؟ نه بیچاره ها...! اونی که از پا در اومد و بدبخت شد من نبودم شما دوتا بودید!

پریسا گفت: چی میگی رضا؟ گم شو از خونه برو بیرون و گرنه پلیس خبر میکنم.

رضا گفت: باشه میرم ولی قبلش می خوام یه حقیقتو بهتون بگم...

من و پریسا متعجب به هم خیره شدیم

رضا خودشو به من و پریسا نزدیک کرد و موهای من و پریسا رو در دستاش گرفت و شروع به

کشیدن کرد و گفت: شما هر دوتا تون ایدز دارید!

من شروع کردم به خندیدن و گفتم: خیلی بچه ای رضا... دروغ مسخره ای بود.

رضا به سمت کتش رفت و یک جواب آزمایش از توی جیبش درآورد و به سمت من و پریسا انداخت

و گفت: بیاین نگاه کنید... من ایدز داشتم و دارم پس در نتیجه تو و پریسا و حتی ساناز و خیلی های

دیگه از من ایدز گرفتن.

و شروع کرد به بلند بلند خندیدن.

پریسا آزمایش رو برداشت در حالی که ناباورانه سرشو تکان میداد گفت: این امکان نداره... دروغه...!

دروغه!

من جواب آزمایشو از دست پریسا گرفتم و شروع کردم به ورق زدن صفحه های آزمایش... روی برگه

اول با خط قرمز نوشته شده بود... اچ آی وی مثبت

رضا دستاشو بالا آورد و گفت: خوب دیگه بای بای بانووان گرامی...! به من که خیلی خوش گذشت،

دیگه مزاحمتون نمیشم، خوش باشید

و تلوتلو خورون از در رفت بیرون.

من و پریسا سعی می کردیم تا صبح همدیگر رو دلداری بدیم و فکر می کردیم شاید در آزمایش رضا

اشتباهی رخ داده یا اینکه من و پریسا اصلا مبتلا نباشیم

ولی پریسا اصلا روحیه خوبی نداشت و مرتب گریه میکرد

قرار بر این گذاشتیم که فردا اول وقت بریم و هر دو آزمایش ایدز بدیم تا مطمئن بشیم.

دل تو دل من و پریسا نبود، پشت در آزمایشگاه نشسته بودیم و منتظر جواب

متصدی آزمایشگاه هر چی میگفت جواب چند روز دیگه حاضره ما اصرار کردیم و گفتیم اورژانسیه،

من و پریسا جرات نمیکردیم حتی کلامی با هم صحبت کنیم.

و بالاخره بعد از ۳ ساعت جواب حاضر شد.

متصدی آزمایشگاه از اتاق بیرون اومد، ما به سمتش دویدیم و گفتیم: خانم نتیجه چی شد؟

برگه ها رو به سمتمون دراز کرد و گفت: نتیجه ها حاضره بفرمایید، جواب مثبته

با من من و لکنت گفتم: یعنی هر دوتا مون ایدز داریم؟

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: متأسفانه بله... ولی ایدز پایان زندگی نیست شما میتونید مثل آدمهای عادی زندگی کنید و...

دیگه حرفهای متصدی آزمایشگاه رو نمیشنیدم، دنیا دور سرم می چرخید، پریسا با شنیدن این خبر از هوش رفت و مسرولان آزمایشگاه سعی میکردن که بهش آب قند بدن و من روی صندلی آزمایشگاه نشستم و برای سرنوشت نکبت بارم زار می‌ددم. بعد از چند ساعت سعی کردم به خودم مسلط بشم... پریسا رو به خونه اش رسوندم و خودم برگشتم به خانه ام.

فردا سعید از زندان آزاد میشد و من که برای آزادی رضا لحظه شماری میکردم حالا دوست داشتم فردا هیچگاه فرا نمیرسید.

تا صبح مشروب خوردم و سیگار کشیدم و اشک ریختم وقتی از خواب بیدار شدم ۱ ساعت به آزادی سعید بیشتر نمونده بود. با عجله لباسهام رو عوض کردم و توی آئینه خودم رو نگاه کردم، چشمهای سرخ و ورم کرده... موهای ژولیده و انگار چندین سال پیرتر شده بودم.

تمام طول راه به آرزوهایی که در سر داشتم فکر میکردم، به خونه قشنگی که همیشه آرزوش رو داشتم، به سعید که دوست داشتم باهاش ازدواج میکردم و توی اون خونه زندگی میکردم... ولی همه چیز دیگه تموم شده بود.

با دسته گل روبهروی در زندان منتظر سعید شدم... با نگاه اول سعید رو نشناختم چقدر شکسته شده بود! محاسن و ریشهای بلند و چند تار موی سفید که در لابه لای موهای قشنگش به چشم می خورد.

بی درنگ در آغوش سعید پریدم و بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن... دیگه حتی نمی تونستم شونه های مردونه سعید رو که همیشه آرزوشو داشتم برای همیشه برای خودم داشته باشم. سعید دستی روی سرم کشید و منو نوازش کرد و گفت: عزیزم! ما رالم دیگه همه چیز تموم شد، دیگه نمیزارم تنهایی رو احساس کنی... دختر کوچولوی من همه دارن نگاهمون میکنن... من خیلی گشنه ام بیا بریم یه رستوران، من مدتهاست که دلم لک زده برای یه چلو کباب مشت. لبخندی زدم و با هم به سمت رستوران به راه افتادیم.

در طول راه سعید مرتب از خاطرات زندان برام میگفت ولی من انگار هیچ چیز نمی شنیدم، در افکار خودم غرق بودم.

در رستوران سعید به چهره من خیره شده بود و لحظه ای چشم از من بر نمیداشت می گفت: مارال می خوام قد تمام روزهایی که در کنارت نبودم نگاهت کنم... می دونم اگر تو نبودی من حالا تو زندان بودم... من تا آخر عمرم مدیون تو هستم و حاضرم زندگیمو به پات بریزم. و من لبخند تلخی زدم و به نقطه نا معلومی خیره شدم.

سعید ادامه داد: میدونم توی این مدت خیلی سختی کشیدی، من دیگه نمیزارم حتی غم کنج دل کوچیک تو لونه کنه...

و بعد روی صندلی بغل من نشست و بی درنگ گفت: مارال! با من ازدواج میکنی؟  
از حرف سعید یکه خوردم، کمی خودمو جمع و جور کردم، من که همیشه آرزوی این لحظه رو داشتم حالا حتی نمی دونستم باید جواب سعید رو چی بدم  
این بیماری لعنتی به زودی تمام وجودمو میگرفت و من میدونستم که با وجود من در زندگی سعید، سعید نمیتونه روی خوشبختی رو ببینه.  
باید به سعید حقیقت رو میگفتم ولی چطور میتونستم توی چشمهای پاک و معصوم سعید خیره بشم و این حقیقت تلخ رو بهش بگم.  
به چشمان سعید زل زدم و گفتم: سعید، من اون مارالی نیستم که تو، توی ذهنت از من برای خودت ساختی... من نمیتونم با تو ازدواج کنم.  
سعید مات و مبهوت به من خیره شده بود.

اشکهای گرم بی درنگ از چشمام سرازیر شدن و من نمی تونستم مانع ریختن اشکهام بشم.  
از سر جام بلند شدم و از رستوران با عجله خارج شدم.  
یک وانت گرفتم و رفتم خونه و در کمتر از یک ساعت همه وسایلم رو جمع کردم و بار وانت کردم .  
نمیتونستم دیگه حتی یک لحظه توی چشمای معصوم سعید نگاه کنم، می خواستم جایی برم که سعید دیگه پیدام نکنه.

وسایلمو منتقل کردم به خانه ای که رضا برام خریده بود.  
وقتی خسته از کار اسباب کشی روی کاناپه ولو شدم و می خواستم یک سیگار بکشم، موبایلم شروع به زنگ زدن کرد.  
خواستم جواب ندم که دیدم شماره پریسا افتاده.  
با عجله دکمه پاسخگویی رو زدم.

مارال: سلام پریسا جان... حالت چطوره؟ ببخش من باید حالتو میپرسیدم ولی بخدا فرصت نشد  
از اون طرف خط صدای گرفته پریسا به گوش رسید که با لحن خاصی گفت: مارال من بازی رو تموم کردم... من کشتمش

با نگرانی پرسیدم: پریسا حالت خوبه؟ چی داری میگی؟ کی رو کشتی؟ تو الان کجایی؟  
صدای پریسا هر لحظه کمتر به گوش می رسید، با کلام منقطعی گفت: اون حق زندگی رو از من گرفت... من زندگیمو دوست داشتم...

و ارتباط تلفنی قطع شد  
نگران و مضطراب شده بودم.  
هر چه قدر سعی میکردم با موبایل پریسا تماس بگیرم در دسترس نبود.



یاد رضا افتادم، شاید پریسا پیش رضا بود... به موبایل رضا هم تماس گرفتم ولی دستگاه خاموش بود. حرفهای پریسا به طرز عجیبی نگرانم کرده بود، احساس میکردم اتفاق بدی افتاده. یک آژانس گرفتم و خودم رو به شرکت رضا رساندم ولی نه پریسا و نه رضا شرکت نبودن... به خانه پریسا رفتم ولی اونجا هم نبود.

درمونده شده بودم و نمیدونستم باید کجا برم که یاد خانه رضا افتادم. آدرس خانه رضا رو به راننده آژانس دادم ولی... وقتی رسیدم که دیگه خیلی دیر شده بود. آمبولانسی در منزل رضا ایستاده بود و دو جنازه که ملحفه سفید روشن کشیده بودن وسط خیابان بود.

ازدحام جمعیت را کنار زدم و به هر زحمتی بود خودمو جلو رساندم. تپشهای قلبم دو برابر شده بود... این صحنه ها برام تداعی گر مرگ سرا بود. خودمو به بالای جنازه هایی که غرق در خون بودن رساندم و ملحفه رو از روشن کنار زدم و جیغ بلندی کشیدم.

پریسا و رضا در درگیری با هم هر دو کشته شده بودن. مارال کمی روی نیمکت پارک جابجا شد، چشمهای زیبا و آسمونیش خیس اشک شده بود، از توی کیفش یک دانه سیگار درآورد و مشغول کشیدن شد. دخترک مبهوت به مارال خیره شده بود، باور آن چیزهایی که شنیده بود و حلاجی آنها برایش سخت و دشوار بود.

مارال به نقطه نامعلومی خیره شد و گفت: من به خاطر یک تصمیم احمقانه همه زندگی و آیندم رو از دست دادم، روزی صد بار آرزوی مرگ میکنم ولی افسوس که هنوز زنده ام. من به خاطر غیرت و تعصب بیجای برادر و پدرم الان اینجام، من به خاطر رفتار غیر انسانی بهراد الان اینجام و به خاطر حماقت خودم.

مردن وزنده بودن من، برای هیچکس فرقی نداره. اما تو پدر داری، مادر داری و خانواده که الان همه نگرانتن. اگر من الان بمیرم یک انگل از جامعه کم میشه ولی تو خیلی حیفی که بخوای به روزگار من دچار بشی.

من اگر بمیرم حتی یکنفر رو ندارم که سر قبرم بیاد و برام فاتحه بخونه. اینقدر گناهکارم که میدونم حتی خدا هم منو به خودم واگذاشته. چند پسر جوان دوان دوان به طرف مارال و دخترک آمدن در حالیکه فریاد میزدن: مارال پلشو! مارال بدو بدو... مامورها... بالاتر هم گلریزو گرفتن.

مارال هراسان از روی نیمکت بلند شد، اینقدر هراسان بود که فراموش کرد کوله پشتیشو با خودش

ببره.

مارال با عجله شروع کرد به دویدن و فرار کردن.

و به دنبال مارال چند مامور نیروی انتظامی هم میدویدند.

بعد از چند دقیقه دخترک به خودش آمد و متوجه کوله پشتی مارال شد.

ولی دودل بود که به دنبالش برود یا نه.

از روی نیمکت بلند شد نگاهی به ساعتش کرد. ساعت ۹ شب بود. لابد تا آن موقع خانواده اش

متوجه غیبت او شده بودن.

دخترک تصمیمش را گرفت کوله پشتی را برداشت و گامهایش را استوار برداشت.

وقتی از پله های پارک بالا رفت و به خیابان اصلی رسید ازدحام جمعیت توجه او را به خودش جلب کرد.

تصادف سختی شده بود و انگار یک نفر فوت شده بود.

دخترک کمی نزدیک جمعیت شد، هر کس چیزی میگفت

-بیچاره دختره سر ضرب مُرد، دیگه آمدن آمبولانس هم فایده ای نداره

دیگری میگفت: حالاببین خانوادش چی میکشن

و پسری با قامت بلند میگفت: انگار دختر فراری بوده، مامورا دنبالش بودن، دختره هم داشته فرار

میکرده که تصادف میکنه و درجا می میره

دخترک از شنید حرفهای مردم احساس ترس عجیبی کرد.

خودش را به بالای جنازه رساند و از دیدن پیکر بی جان مارال که غرق در خون در گوشه ای از

خیابان افتاده بود و عابران اطرافش پول می ریختند... شوکه شد.

تلو تلو خوران خودشو به گوشه ای رساند و کوله پشتی مارال را باز کرد.

یک دفترچه خاطرات زیبا را از درون کیف بیرون آورد و آن را باز کرد.

صفحه اول دفتر با قلم درشت و خط زیبایی نوشته شده بود :

کاش یک زن نبودم